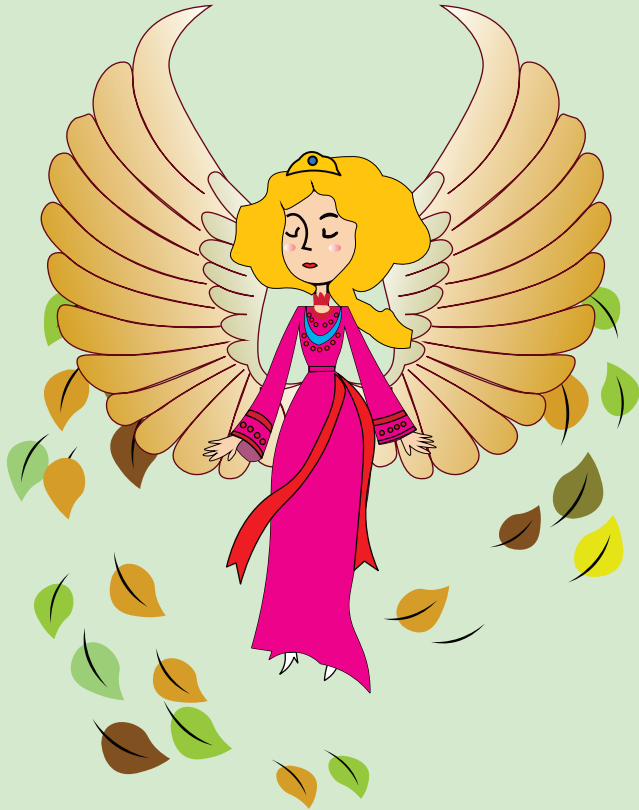




ادبیات با پیام مثبت
داستان‌هایی برای
کودکان و نوجوانان



گنجشک طلائی

مطواع کبیر

ACKU

● گنجشک طلائی ● مطواع کبیر ●

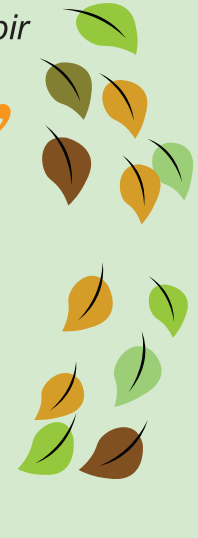
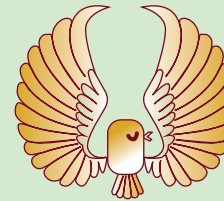


سلسله نشر ۴۱۳

Golden Sparrow

Mitwa Kabir

”دریا از شنیدن حرف‌های پری گک ناراحت شد. مشکل پری گک را با تمام وجود درک کرد. احساس کرد روح وطن خودش در خطر است. به نظرش آمد ابر سیاه بر آسمان خانه خودش سایه افکنده است. به نظرش آمد درختان باغچه گک شان خشک و خاکستری شده است.“

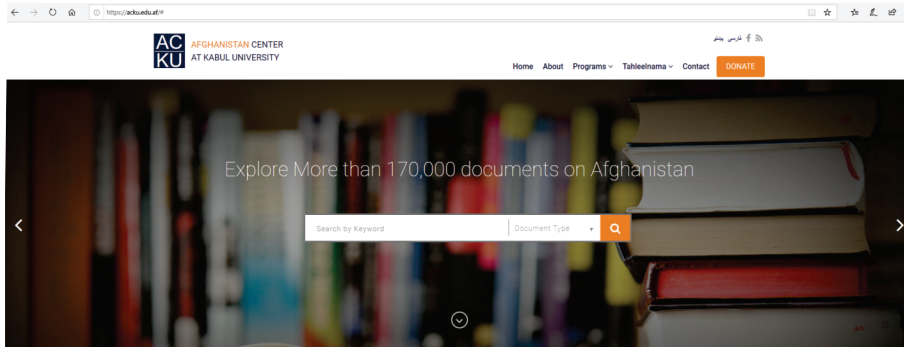


توانا

بندهای برای نشر کتاب ترویج فرهنگ کتاب‌خوانی
و توسعهی کتابخانه‌ها در افغانستان
ACKU Box Library Extension



ده کتاب برگزیده‌ی دومین جشنواره‌ی ادبی «توانا» د ادبی سیالی د دویم پړاو لس غوره شوي داستانونه



Children Literature

آموزش ریاضی برای کودکان

اسد و موش کرما

تأثیرات روانی جنگ بر کودکان

افسانه یو قهرمان عادل

One Book One Child

Your support of the One Child One Book Campaign will not only assist your children to familiarize with their culture and native language, it will also strengthen the cultural heritages of Afghanistan and AKCU. Therefore, buy a book for \$ 1.00 and gift it to your children to have a share in the promotion of this campaign and also support the gigantic archive of Afghanistan studies at AKCU. Academicians, cultural advocates, national and international institutions and the public can play a key role in this Campaign.

Recent Product

سزۀ بهار 5

د سگورو گنسی 5

خون چي ماشومان وي 5

افغانستان تر ټولو پرمختللی ملک

وطن من

زما هجواد



به نام خداوند بخشاینده و مهربان





ادبیات با پیام مثبت
داستان‌هایی برای
کودکان و نوجوانان



گنجشک طلایی

مطواع کبیر

- ◆ ویراستار: برکی
- ◆ طرح پشتی و رسامی‌ها: نرگس نوری
- ◆ صفحه‌آرا: رفیع الله شاه‌پور
- ◆ سلسله نشر: ۴۱۳
- ◆ اندازه: ۱۳،۵ × ۲۱ سانتی متر
- ◆ تیراژ: ۴۰۰۰ جلد
- ◆ چاپ اول: ۱۳۹۸ هـ. ش/۲۰۱۹ م
- ◆ ناشر: مرکز معلومات افغانستان (ACKU)
- ◆ آدرس الکترونیک (ایمیل): publication@acku.edu.af
- ◆ وبسایت (پایگاه اطلاع‌رسانی): www.acku.edu.af
- ◆ شابک: ۹۷۸-۹۹۳۶-۶۴۶-۳۰-۸ ISBN

داوران: سیامک هروی، دکتور حمیرا قادری و حسین حیدریبگی

- زیر نظر: کاظم حمیدی رسا
- شورای اجرایی: عبدالوحد وفا، رشمی دانگل، فیض محمد نایاب عطایی، بهار احمدی، عبدالستار اعظمی و حامد نیازی.
- توزیع: زینت الله قانت

- حق چاپ برای ناشر محفوظ است.
- استفاده از مطالب کتاب فقط با ذکر منبع، مجاز است.
- مسئول محتوای کتاب نویسنده است و الزاماً بازتاب‌دهنده دیدگاه مرکز معلومات افغانستان (ACKU) نیست.

یادداشت:

مرکز معلومات افغانستان (ACKU) به منظور تقویت ادبیات کودک و پرورش فکری کودکان و نوجوانان، دومین مسابقه ادبی داستان نویسی را برگزار کرد.

اداره جشنواره ادبی آثار داستانی را به زبان های فارسی دری و پشتو دریافت کرد. آثار دریافت شده پس از داوری و ارزیابی از سوی کمیته داوران گزینش شدند.

در داوری و گزینش آثار، دو کمیته مستقلی از داوران در دو مرحله، آثار داستانی را بررسی کردند. نظر به معیارهای تعیین شده ادبی به هر اثر داستانی امتیاز داده شده است.

مرکز معلومات افغانستان برای تامین شفافیت هرچه بیشتر، تنها زمینه را برای برگزاری این مسابقات ادبی فراهم ساخته و در انتخاب آثار داستانی نقشی نداشته است.

ده اثر داستانی (پنج داستان به زبان پشتو و پنج داستان به زبان فارسی دري) که در دومین دور جشنواره ادبی داستان کودک و نوجوان «توانا» انتخاب شدند، پس از ویرایش ادبی توسط ویرایش‌گران ادبی، رسامی، برگ آرایشی و نشر شده‌اند.

درکل، تمام کتاب‌های داستانی برگزیده دومین دور این جشنواره ادبی در چهل هزار جلد نشر شده و به‌طور رایگان در سراسر کشور توزیع می‌گردد.

اداره برگزاری جشنواره ادبی

برنامه توانا

ACKU





گنجشک طلایی



مطواع کبیر

گنجشک طلایی

دوباره صبح شد و آفتاب هم‌چون قاب طلایی، سرش را از پشت کوه‌های لاجوردین بلند کرد و طبیعت را روشنایی بخشید. نسیم خوشایندی می‌وزید. فکر می‌کردی گل‌های بهاری، عطرشان را بر زمین و آسمان پاشیده اند. پرندگان بر شاخه‌های بید لرزان آواز می‌خواندند، به نظر می‌رسید سرود بهار را زمزمه دارند. دریا، آواز پرندگان را دوست داشت هر روز با این آواز، از خواب بیدار می‌شد. طبق معمول صبح را با لبخند آغاز کرد. لحاف سفید رنگش را از سرپایش دور کرد. هنوز چشمانش را درست باز نکرده بود که گل لبخند بر لبانش نقش بست انگار خبر خوشی برایش رسیده باشد. چشمانش را با آهستگی باز کرد. دست‌اش را بر دهانش برد و فائزه کشاله‌دار کشید و بعد از بستر گرم‌اش برخاست؛ با عجله کنار پنجره رفت. طبق معمول از پنجره، به درختان چنار باغچه‌گک‌شان خیره شد. چشم‌اش دنبال پرندگان بود و لای شاخه‌های سبز را نگاه می‌کرد. ناگهان پرنده‌ای به شدت از شاخ درخت به زمین افتاد. دریا به عجله دوید از پله‌های زینه شتابان پایین شد و خودش را به باغچه حویلی‌شان رساند؛ لای سبزه‌ها را جست‌وجو کرد؛ چشمش به بال طلایی و بل‌بلی پرنده‌گی افتاد. متوجه شد گنجشکی لای سبزه‌های نورس بهاری، زخمی افتاده است. دریا بر زمین نشست و



گنجشکک را بر روی کف دست‌اش گرفت. گنجشکک رنگ طلایی داشت و در زیر نور آفتاب بهاری، می‌درخشید. فکر می‌کردی پارچه طلا بر زمین افتاده است. چشمان دریا از دیدن چنین پرنده‌ای حیرت زده شده بود. چون تا کنون پرنده‌ای به این قشنگی ندیده بود. از بال گنجشکک، خون جاری بود. چشمان دریا آب زد و با خودش گفت:

- این گنجشکک را کی می‌خواستی شکار بکنی؟ چرا مردم این همه ظالم‌اند؟ حتی به پرندگان رحم نمی‌کنند.

دریا بر بال شکسته گنجشکک طلایی، مرهم گذاشت و با مهربانی، بر پر و بال‌اش دست کشیده و گفت:

- خوب می‌شوی گنجشکک طلایی من! گنجشکک طلایی من!

ناگهان گنجشکک به سخن آمد و گفت:

- تا وقتی مهربانی زنده باشد، من هم زنده می‌مانم.

دریا مات و مبهوت ماند، نفس‌اش پس زد، حیرت زده شده بود. حرف‌ها در گلویش خشک شد، انگار زبان‌اش را قورت داده باشد. پس از لحظه‌ای سکوت، گفت:

- گنجشکک! تو حرف زدی؟

- بلی دریا جان.

- گفتمی دریا؟ نامم را می‌دانی؟

ناگهان گنجشکک به دخترک زیبا با موهای طلایی، لبان سرخ، پوست شیرینی، پیراهن دنباله‌دار گلابی، تاج طلایی و بال‌های زری مبدل گشت. حیرت دریا دوچندان شد. نفس‌زنان گفت:

- تو... تو ... گنجشکک نبود؟

- نه من پری هستم.

دریا حیرت زده تکرار کرد:





- پری؟ پری؟...!

پری گک نزدیک آمد، دریا خودش را به عقب کشاند، از ترس زیاد نزدیک بود ضعف کند. پری گک گفت:

- دریا جان نترس! ضرر نمی‌رسانم فقط به کمکات نیاز دارم.

دریا انگشت‌اش را سمت خودش برده گفت:

- به کمک من؟ پری گک، لبخند تلخی گوشه لب‌اش داشت، سرش را

به علامت تأیید تکان داد و گفت:

- بلی به کمک تو.

دریا متعجب شد و گفت:

- مگر من شنیده بودم که پری‌ها به انسان‌ها کمک می‌کنند و

نیروی جادویی دارند. مادر کلانم می‌گوید: «پری‌ها قدرتمند هستند.»

این اولین باری است که می‌شنوم پری‌ها از انسان‌ها کمک می‌طلبند،

یا مادر کلانم اشتباهه قصه می‌کند؟

پری گک گلابی سرش را تکان داده گفت:

- نی مادر کلانم درست قصه کرده است. پری‌ها به مردم کمک

می‌کنند؛ اما ما همیشه قادر نمی‌باشیم. چه پری باشیم چه انسان به

کمک همدیگر نیاز پیدا می‌کنیم. مهم نیست کی باید کمک کند. مهم

این است که کمک صورت بگیرد. باید به همدیگر ما دلسوز باشیم.

باید مشکل همدیگر ما را درک کنیم. چشمان پری گک پر از اشک شده

بود. با دیدن اشک‌های پری گک، قلب دریا آتش گرفت و گفت:

- از دست من چه بر می‌آید؟ هرچه بتوانم انجام می‌دهم فقط بگو چه

کار باید بکنم؟ تو چه مشکل داری؟

پری گک گلابی، آهی کشید و گفت:

- من... من دختر شاه پریان هستم. نیروی جادویی داشتم، در قصر

پری‌ها با پدر و مادر و دیگر پری‌های رنگارنگ زندگی می‌کردم. قصر پری‌ها آنقدر زیباست که نمی‌توانی تصورش را بکنی. درختان زمردین، کوه‌های لاجوردی، دریا‌های الماسی دارد. دریا هیجان‌زده پرسید:

- همه پری‌ها مثل تو زیبا هستند؟

پری‌گک گلابی لبخند زد و گفت:

- بلی آنجا دنیای زیبایی‌هاست، نه تنها چهره‌های شان زیباست، بلکه قلب زیبا و رفتار ملایم دارند. همه بسیار مهربان هستند. دریا در حالی که چشمان‌اش را کلان کلان باز کرده بود، گفت:

- آنجا با همدیگر جنگ نمی‌کنند؟ همدیگر را نمی‌کشند؟

- نی، در سرزمین پری‌ها قتل و قتال و جنگ و جدال نیست، همه با صلح و صفا زندگی می‌کنند.

- پس در سرزمین ما چرا آمدی؟ این‌جا نه صلح است نه صفا همیشه جنگ است و جنگ. پس به منطقه پری‌ها برو چون اینجا یک روز از بین می‌روی.

پری‌گک گلابی آه سرد کشید و گفت:

- مثل سرزمین شما، آرامی ما را هم از بین برده‌اند. دیگر درختان ما زمردین، کوه‌های ما لاجوردی و دریا‌های ما الماسی نیست، چون دیوهای سیاه بر سرزمین ما حمله کردند و روح آن را با خودشان بردند. همه پری‌ها کرخت مانده‌اند و ابر سیاه بر آسمان ما سایه کرده است. همه روزه، رنگ کوه‌ها، دریاها و درختان ما خیره و خاکستری می‌شود. هیچ یکی از پری‌ها زنده نیست و نیروی جادویی ندارند. چون وقتی روح پرستان را دیوها بردند، نیروی همه از بین رفت.

دریا در حالی که درعالم حیرت غرق گشته بود، گفت:

- پس تو چطور زنده هستی؟



اندوه عجیب بر چهره پری گک هویدا گشت، راه گلویش را بغض گرفته بود، ناگهان بغزشش ترکید و گریه کنان گفت:

- من در وقت حمله دیوها، در آنجا نبودم. گاهی خودم را گنجشک طلایی می‌سازم و به سرزمین شما می‌آیم و مشکلات مردم را حل می‌کنم. همان روز، به مشکل یک دخترکی که مادر اندرش بالایش ظلم می‌کرد، رسیدگی می‌کردم. وقتی به قصر برگشتم، دیوها روح پرستان را با خودشان برده بودند و من هم دیگر نیرویی ندارم، فقط می‌توانم خودم را گنجشک بسازم و دوباره پری، همین نیرویم است و بس.

دریا از شنیدن حرف‌های پری گک ناراحت شد. مشکل پری گک را با تمام وجود درک کرد. احساس کرد روح وطن خودش در خطر است. به نظرش آمد ابر سیاه بر آسمان خانه خودش سایه افکنده است. به نظرش آمد درختان باغچه گک شان خشک و خاکستری شده است. با خودش گفت:

- مشکل پری گک مشکل من است باید کمک‌اش کنم. دریا از پری گک پرسید:

- من چه می‌توانم بکنم؟

پری گک با چشمان پر از التماس گفت:

- باید کمک‌ام کنی تا روح سرزمین پری‌ها را که دیوهای سیاه گرفته اند و در قفسچه شیشه‌ای انداخته اند، دوباره بدست بیاوریم. دریا کنجکاوانه پرسید:

- دیوها روح پرستان را چه کار دارند؟

- تو دخترک زیرک هستی. من تو را به کمک کردن انتخاب کرده‌ام. روح پرستان را از سال‌های پیش می‌خواستند بگیرند چرا که با نیروی آن روح، می‌توانند قصر بزرگ بسازند.

دریا و پرستان



دریا و پری گک گلابی، داخل پرستان شدند. واقعا همان گونه که پری گک توضیح داده بود، پرستان رنگ خاکستری را به خودش گرفته بود. پارچه‌ای از ابر سیاه، بر آسمان پرستان سایه افکنده بود. پری‌ها در هر گوشه و کنار، بر زمین خاکستری، کرخت مانده بودند. پری گک گلابی دریا را داخل قصرشان برد. قصر بزرگ با دیوارهای بلند و قندیل‌های بزرگ از سقف آن آویزان بود. شمع‌دان‌های نگین‌دار بر دیوارها نصب شده بودند؛ اما افسوس که هیچ یکی از این وسایل، رنگ اصلی خودش را نداشت، همه چیز خاکستری بود. هردو از دهلیز قصر عبور کرده و داخل سالون شدند. سالون بزرگی بود. در روبروی دروازه، تخت پادشاه، پدر پری گک گلابی، قرار داشت. پادشاه روی تخت‌اش کرخت مانده بود و شمشیر نگین‌دار در دست‌اش بود. سمت دیگر مادر پری گک همچون مجسمه، بی حرکت روی تخت افتاده و تاج طلایی‌اش، که ظاهراً خاکستری به نظر می‌رسید، از سرش دور شده بود. پری گک نزدیک تخت شد و کنار مادرش نشست؛ بر سرش دست کشید. قطرات اشک از چشمان قشنگ پری گک جاری شد و هق هق گریست. دریا نزدیک رفت و با دست‌ان کوچک‌اش روی شانه‌های پری گک گلابی گذاشته گفت:

تشویش نکن گنجشکک طلایی من، همه چیز خوب خواهد شد.

پری گک گلابی به سمت شمشیر پدرش اشاره کرد و گفت:



می‌دانی پدرم با این شمشیر یکی از دیوهای سیاه را کشته بود.

دریا با تعجب پرسید:

چه وقت؟ و چطور؟

در حالی که چشمان پری گک گلابی به شمشیر پدرش خیره مانده بود، گفت:

- روزی در قصر جشن تولدم را برگزار کرده بودند، همه خوشحال بودیم. پدرم تاج طلایی برایم هدیه داد. همه از خوشی کف زدند، اما به یکبارگی دیوهای سیاه بالای ما حمله کردند. پدرم با تمام پری‌های، در برابر دیوها مقابله کردند. پدرم با شمشیر نگین‌دارش تعداد زیادی از دیوها و پسر بزرگ پادشاه دیوها را به قتل رسانید. دیوها فرار کردند. ما فکر کردیم دیگر دنبال ما نخواهند آمد، اما چنین نشد. بار دیگر آمدند و روح پرستان را دزدیدند.

دریا ابروهایش را بالا برد و پرسید:

روح پرستان را چگونه دزدیدند؟

روح پرستان در نگین شمشیر پدرم بود. بین جای نگین خالیست. دریا به سوی شمشیر نگاه کرد، نگین در جایش نبود. پری گک ادامه داد و گفت:

نگین از الماس ساخته شده بود. وقتی نگین را بردند روح پرستان نیز از بین رفت.

دریا با چشمان پر از اطمینان گفت:

- گنجشک من! ما حتما روح پرستان را دوباره برمی‌گردانیم. دریا دوست داشت، پری گک گلابی را گنجشک طلایی صدا بزند، چون بار اول او را به شکل گنجشک دیده بود، و پری گک هم دوست داشت دریا، گنجشک صدایش بزند.

دریا گفت:

ما باید خود را به قصر دیوها برسانیم و هرطوری که شده، باید روح پرستان را پیدا کنیم.

نگرانی بر چشمان قشنگ پری گک موج می‌زد با چشمان پر از ترس و هراس، گفت:

- اما چطور؟

- امممم یک کاری خواهیم کرد. کوشش می‌کنیم، اگر بازنده هم

شویم، ولی ناامید نمی‌شویم.

پری گک زیر زبانش تکرار کرد:

بلی، ناامید نمی‌شویم. ناامید نمی‌شویم.

هر دو به سوی همدیگر لبخند زدند. دریا به سوی آسمان نگاه کرد و گفت:

همین که هوا تاریک شد، به سمت قصر دیوها حرکت می‌کنیم تا در

تاریکی، دیوها متوجه ما نشوند.

پری گک سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت:

آها درست است.

قصر دیوها



هوا آهسته آهسته تاریک شد. مهتاب همچون حلقه نقره‌یی رنگ، بر آسمان سیاه رنگ، جلایش می‌کرد و ستاره‌های طلایی بر اطراف حلقه نقره‌یی مهتاب، بل‌بل می‌کردند. دریا شتابان قدم می‌زد و پری‌گک خودش را گنجشکک طلایی ساخته، بر شانه دریا نشسته بود. دریا نفس می‌زد و خیلی خسته شده بود.

گنجشکک گفت:

دریا جان اندکی ماندگی بگیر، عجله نکن. بگذار دیوها بخوابند، بعد داخل قصر شویم. دریا حرف گنجشکک را قبول کرد و گوشه‌ای، روی سنگی نشست و بر تنه درختی که در عقب‌اش قرار داشت، تکیه داد. گنجشکک دوباره به قالب پری‌گک گلابی درآمد و پهلوی دریا نشست.

در حالی که چشمان پری‌گک به سمت آسمان خیره مانده بود، گفت:

دریا! می‌بینی ستاره‌ها چقدر زیبا هستند.

آها! می‌بینم مثل تو زیبا اند.

پری‌گک گلابی لبخند زد و گفت:

نه من ستاره نیستم.

دریا رخس را سوی پری‌گک دور داد و گفت:

- می‌دانی! روز اول، وقتی که از شاخ درخت پایین افتادی به چشمم پارچه طلایی رنگ آمد. به نظرم آمد در روز روشن ستاره‌ای از آسمان

پایین افتاده است؛ با عجله پایین شدم و تو را لای سبزه‌ها پیدا کردم. تو هم شبیه ستاره‌ها هستی، به خصوص وقتی خودت را گنجشک می‌سازی، از ستاره‌های بل بلی هیچ فرق نمی‌شوی. پری‌گک سرش را پایین گرفته گفت:

بسیار تشکر دریا جان! اما مهم نیست سنگ باشیم یا ستاره، مهم این است که قلب ما زیبا باشد. اگر مثل سنگ سیاه باشیم ولی خلق نیکو، دست خیر و قلب مهربان داشته باشیم در نظر همه مثل ستاره‌های بل بلی هستیم. انسان را نباید از ظاهرش قضاوت کرد، از اخلاق و رفتارش باید شناخت.

دریا با لبخندی از روی مهربانی، به سوی پری‌گک نگاه کرد و گفت:
- گنجشک من چقدر هوشیار است. ای کاش انسان‌ها همه مثل تو بودند.

پری‌گک گلابی آهی کشیده گفت:

- همه انسان‌ها به طور مطلق بد و خوب نیستند، یعنی مقصدم این که انسان کامل نیست، اما می‌تواند میزان خوبی‌هایش را زیاد بسازد و خودش را بشناسد. انسان‌ها در درون شان، خوبی‌ها و توانایی‌های زیادی دارند. اگر خودشان را بشناسند، می‌دانند که همچون ستاره‌های بل بلی همه جا را از نیکی‌های شان درخشان می‌سازند.

پری‌گک دست‌اش را روی شانه دریا گذاشت و گفت:

- مثل تو اگر همه مهربان باشند، دنیا گل و گل‌زار می‌شود.

- آه! پس من مهربان هستم‌ها؟

- البته که مهربان هستی چشمانت مثل دریای بی‌کران است. هر

کسی که نامت را دریا گذاشته، کار خوبی کرده است.

دریا ابروهایش را بالا برد، قسمی که چیزی به یادش آمده باشد و بعد

کشاله‌دار گفت:

- آهااا راستی چطور می‌دانستی نامم دریا است؟

پری گک با شیطنت گفت:

- چون رنگ چشمانت به آبی دریا می‌ماند.

دریا اصرار کنان گفت:

نه نه! راست بگو! چشم هر کسی آبی باشد نامش که دریا نیست.

پری گک خندید و گفت:

خوب، وقتی به زمین افتادم و تو سوی من می‌دویدی صدایی را

شنیدم که می‌گفت دریا دریا ...

دریا گفت:

- آها... صدای مادرم بود.

- در اصل قلبات همچون دریاست. همین که بدون چون و چرا،

خواستی با من کمک کنی.

دریا دست پری گک را لای دستان کوچک‌اش گرفت و گفت:

- وظیفه خود دانستم، گنجشکک من! باید کمکات می‌کردم.

مادرکلانم می‌گوید: «وقتی به کسی کمک کنی خدا با تو کمک

خواهد کرد.» من به مادرکلانم قول داده‌ام که همیشه با همه کمک

کنم چون می‌خواهم در امتحان خدا کامیاب شوم.

پری گک با لحن پرسشی پرسید:

- امتحان؟

دریا به سویش دید و گفت:

- بلی، امتحان. می‌دانی این دنیا به صحنه امتحان می‌ماند و خدا،

آموزگاری است که پارچهٔ امتحان ما را بررسی می‌کند.

پری گک هیجانی گفت:



- پارچه امتحان ما کجاست؟

دریا ادامه داد و گفت:

- دقیق همین سوال را از مادرکلانم پرسیده بودم او در جوابم گفته بود: «اعمال ما، کردار ما و رفتار ما، پارچهٔ امتحان ماست. هرآنچه می‌گوییم هر چه انجام می‌دهیم خدا می‌بیند، خدا می‌شنود و رفتار و گفتار ما را ارزیابی می‌کند. هرکه کار نیک کرد در امتحان کامیاب است. در غیر آن بازندهٔ زندگی می‌شود.»

پری گک گفت:

پس ما باید برنده شویم.

هر دو به یک صدا گفتند:

- ما باید برنده شویم ما باید برنده شویم.

دریا گفت:

- ناوقت شده باید به راه مان ادامه بدهیم.

هر دو از جا بلند شدند. پری گک خودش را دوباره به قالب گنجشک تبدیل کرد و روی شانهٔ دریا نشست. دریا تند تند قدم بر می‌داشت ناگهان چشم‌اش به قصر بزرگی افتاد.

گنجشک با بال طلایی‌اش اشاره کرده گفت:

- آها! قصر رسید. می‌بینی آنجا قصر دیوهاست.

قصر بزرگ سیاه‌رنگ بود. دیوارهای بلند و چهار ستون بزرگ سنگی داشت. قصر، از سنگ‌های سیاه ساخته شده بود. دو منار بزرگ در دو طرف قصر قرار داشت و ابر سرخ رنگ بر آسمان قصر قرار داشت.

دریا رو به گنجشک کرد و گفت:

- این ابر سرخ رنگ دیگر چیست؟

گنجشک گفت:

- این ابر از آتش ساخته شده است. هر زمانی که روح پریستان از قصر دور شود. باران آتشین از این ابر بر قصر می‌بارد و قصر را نابود می‌سازد.

چشمان دریا به ابر سرخ‌رنگ خیره ماند و بعد گفت:
- آها! پس آن روز دور نیست که قصر دیوها نابود گردد.
گنجشک سوی دریا دید و گفت:

- انشاءالله، انشاءالله...

هر دو به قصر نزدیک شدند. دروازه قصر با قفل فولادین بسته بود و کلید آن بر گردن دیو پاسبان، که در آن سوی دروازه خُر و پُف خوابیده بود، آویزان بود. گنجشک پروازکنان از سر دیوار داخل حویلی قصر شد. کلید را از گردن پاسبان گرفته، به دریا آورد. دریا باز کرد و داخل حویلی شد. آرام آرام قدم می‌گذاشت تا آواز قدم‌هایش به گوش دیوها نرسد. گنجشک طلایی روی شانه دریا نشسته بود. بر دیوارهای حویلی قصر، چراغ‌های تیلی نصب شده بود و صحن حویلی قصر را روشن ساخته بود. دریا از کنار کلکین‌های قصر به آرامی می‌گذشت و سرش را پایین می‌گرفت. از یکی از کلکین‌ها، صدای دیوها به گوش می‌رسید. دریا سرش را آهسته بلند کرد و از عقب کلکین نگاه کرد. دیوها در میان قصر آتش افروخته بودند و گوره‌خر بزرگی را در سیخ‌های کلان و آهنین، بریان می‌کردند. شکم‌های بزرگ، شاخ‌های سیخ مانند، دم‌های دراز و چشمان سرخ و پوست سیاه داشتند.
دریا که اندکی ترسیده بود، گفت:

این‌ها ده برابر انسان‌ها بزرگ هستند. به راستی مثل همان قصه‌هایی است که مادر کلانم می‌گفت.

گنجشک آب دهانش را قورت داد و گفت:



- بلی من هم می ترسم چون چهره‌های وحشتناک دارند.
دریا سوی پری گک دید و گفت:

- ما نباید بترسیم با ترس باید مقابله کنیم مادرکلانم می گوید: «اگر
ترسیدی بدان که بازنده شدی.» گنجشک تکرار کرد:

- با ترس مقابله کنیم. با ترس مقابله کنیم. چشم یکی از دیوها به
کلکین افتاد. دریا با عجله سرش را پایین کرد.
گنجشک ترسید و گفت:

ما را دیدند؟

دریا نفس می‌زد، آب دهانش را قورت داده گفت:

- نه... نه! فکر نکنم دیده باشند اگر می‌دیدند حال می‌آمدند.

دریا آرام آرام قدم می‌گذاشت و از پیش کلکین‌ها سرش را خم می‌گرفت
تا دیده نشود. بالاخره وقتی به دروازه عمومی قصر رسید، گفت:
- توکل به خدا، داخل می‌شویم.

هر دو داخل شدند در روبروی دهلیز قصر، زینه بزرگ بود.
دریا صدایش را پایین آورد و گفت:

- بیا از پله‌ها بالا برویم، شاید روح را در منزل بالا پنهان کرده باشند.

هر دو از پله‌ها بالا رفتند. هنوز نیمی از پله‌ها را طی نکرده بودند که
صدای یکی از دیوها به گوش دریا و پری گک رسید که می‌گفت:
بوی بوی آدمی، بوی بوی آدمی...

عرق سرد از پیشانی دریا جاری شد صدایش می‌لرزید. آوازش را پایین
آورد و گفت:

پیدای ما کردند پیدای ما کردند.

گنجشک صدایش می‌لرزید با ترس گفت:

- حالا چه کنیم؟



از بالای زینه، دیوی به سوی دریا نگاه کرد و گفت:

- اووووه به به! ... آدمی آدمی ...

دریا آهسته چشم‌اش را بالا کرد. دیو بزرگ سیاه‌رنگ با چشمان سرخ، فش فش کنان پایین می‌آمد و قاه قاه می‌خندید. دریا چیغ زد و فرار کرد. گنجشک همچنان روی شانۀ‌اش نشسته بود، می‌لرزید و با منقارش از جمپک سفید دریا محکم گرفته بود. دریا به شدت دوید و دیو سیاه با صدای بلند دیوهای دیگر را صدا زد: هله بیایید که آدمیزاد آمده است.

همه دیوها با پاهای بزرگ و شکم‌های کشال، شاخ‌های سیخ‌مانند و چشمان سرخ‌رنگ، از عقب دریا می‌دویدند. پاهای دریا سستی کرد و بر زمین افتاد. دیوها گرداگرد دریا و گنجشک جمع شدند و قهقهه می‌خندیدند. دست و پای دریا به شدت می‌لرزید. با صدای لرزان گفت:

مرا نخورید! مرا نخورید!

یکی از دیوها سرش را نزدیک دریا کرد چشمان‌اش مثل قوغ آتش، سرخ می‌زد. سپس خندید، دندان‌هایش مثل خنجربرنده به نظر می‌رسید با صدای بلند گفت:

ما آدمی را در روز روشن گیر نمی‌توانیم حالا در شب تار خود با پاهای خودش آمده، پس چطور نخوریم‌اش؟ و بعد دریا را با دست راست بلند کرد و بر روی کف دست چپ‌اش گذاشت. دریا با صدای لرزان به گنجشک گفت:

- تو برو پرواز کن. گنجشک خواست دریا را تنها بگذارد.

دریا دوباره با صدای بلند گفت:

- گنجشک به تو می‌گویم هله پرواز کن پرواز کن! بگذار تنها مرا

بخورد! تو باید زنده بمانی!

گنجشکک طلایی گفت:

- نه نمی‌توانم تو را تنها بگذارم. این بلا از خاطر من سرت آمده اگر حالا بروم و تنهایت بگذارم هیچگاه خودم را نخواهم بخشید. دریا هر قدر اصرار کرد، گنجشکک قبول نکرد و همچنان روی شانه دریا نشسته بود.

دیو، دهان‌اش را باز کرد، دریا و گنجشکک را نزدیک دهان‌اش برد. دریا، با هر دو دست چشمان‌اش را بست همه جا تاریک شد. هیچ چیزی به نظر نمی‌آمد و صدایی به گوش نمی‌رسید. گنجشکک هم، چیزی را نمی‌دید، چون همه جا تاریک بود. حس کردند در شکم دیو قرار دارند. چند لحظه بعد دریا چشمان‌اش را باز کرد. چشم‌اش به سقف چوبی افتاد با عجله از جایش برخاست. گنجشکک به پری‌گک گلابی تبدیل شده بود و گوشه‌ای از اتاقک چوبی افتاده بود.

دریا شتابان سمت پری‌گک رفت و شانه‌اش را تکان داد و گفت:

- گنجشککم، برخیز برخیز! بین ما در شکم دیو نیستیم.

پری‌گک گلابی به سختی چشمان‌اش را باز کرد. دریا دست پری‌گک را گرفته و بلندش کرد. پری‌گک بر جایش نشست و تازه متوجه شدند که در خانه‌گک چوبی قرار دارند.

پری‌گک در حالی که چهار طرفش را می‌دید، گفت:

ما کجا آمده‌ایم؟ مگر در قصر دیوها نبودیم؟

دریا اطراف‌اش را نگاه کرد و گفت:

- نمی‌دانم ما که در قصر دیوها بودیم. ما را که اینجا آورد؟

ناگهان صدای لرزانی به گوش هردو رسید که می‌گفت:

- خدای تان را شکر کنید که خاله کمپیرک نجات تان داد.

دریا و پری‌گک به سمت دروازه نگاه کردند، متوجه شدند که خاله‌گک



پیر با کمر کُپ، موهای سفید و عصایی بر دست، داخل اتاقک می‌شود. خاله کمپیرک آهسته آهسته با چوب دست‌اش لرزیده لرزیده داخل آمد و کنار دریا و پری گک نشست. چهره‌اش از شدت پیری، چین و چروک برداشته بود. چشمان ریز، ابروهای پراکنده داشت. با صدای لرزان گفت:

- مرا خاله کمپیرک می‌گویند، نیروی جادویی دارم. وقتی فهمیدم شما هر دو را دیوها می‌خورند، با نیروی جادویی‌ام از دهان دیوها نجات تان دادم. دیوها ندانستند که شما کجا رفتید. پری گک و دریا از خاله کمپیرک تشکر کردند. خاله کمپیرک گفت:

- خوب، شما در قصر دیوها چه کار داشتید؟ نمی‌دانید آنها چقدر خطرناک اند؟ پری گک قضیه آمدن شان را به قصر دیوها قصه کرد. پس از شنیدن حرف‌های پری گک، خاله کمپیرک قهقهه خندید، هی می‌خندید و می‌خندید. دریا و پری گک سوی همدیگر نگاه کردند. دریا اشاره کرد:

چه شده؟

پری گک با اشاره گفت:

- نمی‌دانم.

دریا پرسید:

- می‌توانم علت خنده تان را بپرسم؟

خاله کمپیرک در حالی که می‌خندید و نمی‌توانست جلو خنده‌اش را بگیرد، گفت:

- کاری که شما کردین احمقانه است.

پری گک و دریا با یک صدا گفتند:

- احمقانه؟



خاله کمپیرک سرش را تکان داد و گفت:

- بلی احمقانه احمقانه... من که سال‌های سال با نیروی جادویی‌ام و تیر زهری‌ام کوشش کردم دیوها را از بین ببرم و مردم را از ظلم آنها نجات بدهم نتوانستم، چون من پیرم. از تیر زهری، فقط جوانان و کودکان استفاده می‌توانند. جادوی من توان مقابله با دیوها را ندارد، فقط می‌توانم برخی از آدمیان را از چنگال دیوها نجات بدهم که امروز شما هردو را نجات دادم، ولی شما بدون هیچ سلاحی، بی‌خریطه فیر می‌کنید. دریا سرش را پایین گرفت. فهمید که کار بی‌سنجش کرده است.

خاله کمپیرک گفت:

- انسان هر کاری که می‌کند باید اول عواقب‌اش را بسنجد بعد وارد عمل شود. کار بی‌سنجش انسان را به دهان مرگ می‌کشاند. قسمی که شما هردو به دست خود؛ خود را به کشتن می‌دهید. دریا با آواز بلند گفت:

- پس ما چه باید می‌کردیم دیگر راه و چاره نداشتیم.

پری گک سرش را سوی شانه راست‌اش کج کرد و گفت:

- خاله کمپیرک! می‌توانی کمک ما کنی؟

خاله کمپیرک که با دو دست عصایش را محکم گرفته بود، سرش را بر دو دست‌اش تکیه داد، مدتی فکر کرد و دوباره سرش را بلند کرد و گفت:

- بلی، می‌توانم.

دریا و پری گک سوی همدیگر نگاه کردند و لبخندی از روی رضایت گوشه لبان هردو نقش بست.

خاله کمپیرک گفت:



- ولی یک شرط دارم.

دریا و پری گک با حیرت سوی همدیگر نگاه کردند. نمی دانستند خاله کمپیرک چه شرط دارد.

دریا هیجانی پرسید:

- چه شرط؟

- من یک باغ میوه دارم اول شما باید تمام درختان آن را آب بدهید.

پری گک با بی حوصلگی پرسید:

- آب؟ پس آب از کجا بیاوریم؟

خاله کمپیرک خندید. چین و چروک اطراف چشمانش بیشتر شد با صدای لرزان گفت:

- بی حوصله نشو دختر جان. در داخل باغ، چاه آب است. از چاه

آب بکشید و درختان را آب بدهید.

دریا سرش را با اطمینان پایین و بالا کرد و گفت:

- درست است، ما این کار را خواهیم کرد.

باغ میوه



دریا و پری گک گلابی داخل باغ شدند. باغ خیلی وسیع بود. درختان بزرگ در دو طرف آن قرار داشت و پر از میوه‌های رنگارنگ بود. سیب، ناک، شفتالو، زردالو، گیلاس، آلبالو، بادام ... هوای گوارا جسم و روح آدمی را نوازش می‌داد. تازه آفتاب سرش را از پشت کوه‌های لاجوردین بلند کرده بود و از لا به لای شاخه‌های درختان چشمک می‌زد.

دریا، چهار طرف باغ را برانداز کرد و گفت:

- به به! ... چه هوایی، چه باغی و چه میوه‌هایی ...

پری گک با وارخطایی گفت:

دریا! عجله کن چاه را پیدا کنیم.

هر دو به جست‌وجوی چاه به راه افتادند. ناگهان چشم دریا به چاه افتاد که در گوشه‌ای از باغ قرار داشت.

با دست‌اش اشاره کرده گفت:

- بین آنجا چاه است.

هر دو دویده به سمت چاه رفتند. باید تا شام تمام باغ را آب می‌دادند. در کنار چاه دو سطل آهنی قرار داشت. دریا از چاه آب کشید و سطل‌ها را پر از آب کرد و بالا کشید.

پری گک ابروهایش را بالا برد و هیجانی با آواز بلند گفت:

- دریا، به تنهایی نمی‌توانی آب بدهی، یک سطل را به من بده.

دریا سطل‌ها را بر دو دست‌اش داشت و سمت درختان می‌رفت نفس

زنان گفت:

- نه، نه، تو بنشین دستان تو ظریف و باریک است نمی‌توانی سطل‌ها را بلند کنی.

پری گک اصرار کرد و گفت:

امکان ندارد همه کار را به تنهایی انجام بدهی، لطفا اجازه بده کمکت کنم. اگر به تنهایی باغ را آب بدهی تا شام نمی‌توانیم کار را تمام کنیم. دریا با حرف پری گک موافقت کرد. هردو درختان را یک به یک آب می‌دادند. پری گک خیلی خسته شده بود. دریا نیز زله به نظر می‌رسید. قطره‌های عرق از پیشانی‌اش جاری بود. با گوشه‌ای از آستین‌اش عرق‌هایش را پاک کرد. نفس عمیق گرفت و به کارش ادامه داد.

پری گک وقتی متوجه دریا شد، گفت:

- دریا جان، بیا کمی بنشین و خستگی‌ات را رفع کن.

- نه، گنجشک طلایی من! وقت، خیلی با ارزش است. اگر زمان بگذرد، دوباره بر نمی‌گردد. باید وقت مان را غنیمت بشماریم و به هدف برسیم. تعداد زیادی از درختان بدون آب مانده بود. وقتی چشم پری گک به درختان بدون آب افتاد، گفت:

- دریا، به نظرت تا شام تمام درختان را آب خواهیم داد؟

دریا در حالی که از خستگی نفسک می‌زد، گفت:

- نا امید نمی‌شویم.

پری گک لبخند زد و زیر زبان تکرار:

- بلی نا امید نمی‌شویم. نا امید نمی‌شویم.

روز به نیمه رسیده بود و آفتاب به شدت می‌تابید. دریا و پری گک بی‌وقفه درختان را آب می‌دادند و یک لحظه‌شان را هدر نمی‌دادند.

دریا و پری گک احساس گرسنگی کردند. پری گک نفس زنان بر زمین نشست؛ تاج طلائی اش را از سرش دور کرد و عرق هایش را پاک کرد و گفت:

- دریا اینجا بیا! دریا آمد و کنارش نشست. خیلی خسته شده بود.

پری گک با بی حالی گفت:

- دریا! گرسنه نشدی؟

دریا زانوهایش را با دو دست اش محکم گرفته بود:

بلی خیلی گرسنه شده ام. چاشت که می شد مادرم صدایم می زد: «بیا نان تیار است.» با اشتهای تمام نان می خوردم و در جمع کردن دسترخوان مادرم را کمک می کردم. مادر و مادرکلانم همیشه دعایم می کردند.

پری گک به سوی دریا نگاه کرد:

- چه دعایی؟

- همیشه می گفتند: «در پناه خدا باشی خدا کمکات کند.»

- البته که خدا کمکات می کند چرا که تو مرا کمک کردی.

دریا لبخند زد و گفت:

- دوباره مسأله کمک را یادآوری نکن چون مادرکلانم می گوید:

نیکی کن ده دریا بینداز»

پری گک بالحن پرسشی پرسید:

- در دریا بینداز، یعنی چه؟

دریا لبخند زد و گفت:

- یعنی که یاد نکن.

- اگر یاد کردی باز چه؟

دریا با دست اش پیشانی اش را مالید و گفت:



امممم باز نیکی‌ات هیچ می‌شود.
نور آفتاب از لای شاخه‌ها همچون تیر آتشین بر چشم دریا اصابت کرد. دریا چشم‌اش را بست و متوجه شد که زمان می‌گذرد. هیجانی گفت:

- هله که ناوقت شده.

پری گک سست و بی‌حال به نظر می‌رسید، با بی‌حالی گفت:

- دریا من که گرسنه شده‌ام تو چطور؟

دریا دست‌اش را به شکم‌اش برد و گفت:

- احساس می‌کنم موش‌ها داخل شکمم مسابقه دوش دارند. هردو قاه قاه خندیدند.

پری گک به سوی درختان اشاره کرد و گفت:

- ببین در این باغ چقدر میوه است. بیا قدری از این میوه‌ها را

بخوریم.

دریا سرش را به علامت منفی تکان داد و گفت:

- نه، هرگز!

پری گک با آواز بلند پرسید:

- مگر چرا؟

دریا به سوی پری گک دید و گفت:

- هر قدر میوه‌های این باغ زیاد هم باشد ما نباید بخوریم چون

مال خود ما نیست، باغ خود ما نیست، ما نباید به مال مردم خیانت کنیم.

پری گک به چشمان دریا دید و گفت:

تو از خاله کمپیرک می‌ترسی؟ او که اینجا نیست.

دریا لبخند زد و گفت:

نه، از خاله کمپیرک نمی‌ترسم، از خدای خاله کمپیرک می‌ترسم. اگر خاله کمپیرک ما را نبیند خدا که می‌بیند و خدا گفته به مال مردم خیانت نکنید.

پری گک که از گرسنگی حوصله‌اش به سر رسیده بود گفت:

- ما که تمام باغ را نمی‌خوریم فقط یک دانه سیب از تمام باغ می‌گیریم. میوه‌های باغ با گرفتن یک دانه سیب کم نمی‌شود. دریا به مهربانی به سوی پری گک دید و گفت:

- گنجشککام! مادرکلانم می‌گوید: «دزدی، دزدی است. چه کم‌گیری چه زیاد باز هم دزدی به حساب می‌آید.»
پری گک بی‌صبرانه گفت:

- اگر از گرسنگی تلف شویم چه؟

دریا از جایش بلند شد و دست‌اش را سمت پری گک دراز کرد. از دست پری گک گرفت و از جایش بلندش کرد و گفت:

- خدا با ما است، وقتی ما به راه حق روان باشیم، خدا کمک ما می‌کند. نمی‌گذارد تلف شویم.

پری گک حرف دریا را تکرار کرد:

- خدا با ما است. خدا با ما است.

نور آفتاب کم کم خیره می‌شد. دریا و پری گک گلابی با عجله و بدون وقفه، درختان را آب می‌دادند.
دریا گفت:

- بین رنگ آفتاب خیره گشت باید بیشتر از پیش عجله کنیم.

آفتاب آهسته آهسته نورش را از دیوارهای باغ و از بین شاخه‌ها جمع کرد و پشت کوه لاجوردی کوچید. هوا کم کم تاریک می‌شد، فقط چهار درخت باقی بود تا آب بدهند. دریا با سطل آب رفت تا



درخت‌های باقی‌مانده را آب بدهد. این بار پری‌گک کوشید از چاه آب بکشد، اما سنگینی دولهٔ چاه، باعث شد پری‌گک را به طرف خودش بکشاند. پری‌گک نزدیک بود به چاه بیفتد صدا زد:

دریا! دریا!...

وقتی دریا متوجه پری‌گک شد، دوان دوان خودش را به سمت چاه رساند و دست پری‌گک را گرفته و از غرق شدن، نجات‌اش داد. دریا با وارخطایی گفت:

چه می‌کردی اگر غرق می‌شدی؟

نه! خداوند، ترا فرستاد تا از غرق شدن نجاتم دهی.

آهاااا حالا حرف‌های مرا یاد گرفتی‌ها؟

پری‌گک با شیطنت گفت:

- ها با تو بودم و از تو یاد گرفتم.

دریا سطل آب را بلند کرد و گفت:

- هله برویم دو درخت باقی‌مانده را آب بدهیم. ببین هوا رو به

تاریکی است.

هر دو با عجله سطل‌های آب را بردند و دو درخت باقی‌مانده را آب دادند. هوا به کلی تاریک شد و دریا و پری‌گک موفق شدند تا تمام باغ را آب بدهند و بعد بر کلبه چوبی خاله کمپیرک رفتند.

خاله کمپیرک با صدای لرزان گفت:

- آها بیایید، خوش آمدید، خوش آمدید!

دریا با خوشحالی گفت:

- ما کار را تمام کردیم.

خاله کمپیرک ابروهای کم‌رنگش را بالا برد، خط‌های چین‌دار

پیشانی‌اش بیشتر شد و گفت:

- خوشحال نباشید! خوشحال نباشید! هنوز کاری باقی مانده که باید حساب‌اش را بپرسم.

دریا و پری گک حیرت زده به سوی همدیگر نگاه کردند. خاله کمپیرک از جایش برخاست عصایش را گرفت و کُپ کُپ به راه روان شد. رُخ‌اش را به سمت دریا و پری گک کرد و گفت:
- با من بیایید!

خاله کمپیرک پیش، دریا و پری گک از عقب‌اش روان شدند. نمی‌دانستند کجا می‌روند.

پری گک آهسته به گوش دریا گفت:

- حتما کار اشتباهی انجام داده ایم.

دریا آوازش را پایین آورد:

- ما که کار ما را به خوبی انجام داده‌ایم، اشتباهی در کار نبود.

پری گک آهسته گفت:

- من می‌ترسم.

دریا دست‌اش را روی شانه پری گک گذاشت و گفت:

- ناامید نمی‌شویم.

پری گک زیر زبان تکرار کرد:

- ناامید نمی‌شویم، ناامید نمی‌شویم.

خاله کمپیرک کُپ کُپ داخل باغ شد. دریا و پری گک از عقب‌اش روان بودند. خاله کمپیرک در وسط باغ ایستاد و با صدای لرزان گفت:

درختان عزیزم! بگویید این هر دو، چقدری از میوه‌های تان را چیده‌اند و چقدرش را خورده‌اند؟ به یکبارگی درختان به سخن آمدند و گفتند: یک دانه‌ای از میوه‌های ما را نخورده‌اند. یک دانه‌ای از میوه‌های ما را نخورده‌اند. دریا و پری گک مات مبهوت شده بر جای شان خشک



مانده بودند.

پری گک آهسته گفت:

- درختان حرف می‌زنند.

خاله کمپیرک رو به سوی دریا و پری گک کرد و گفت:

- شما اولین کسانی هستید که از باغ من میوه‌ای را خیانت نکردید. پیش از این هر کسی را با آب دادن باغ امتحان کردم، خیانت کردند. هم میوه‌ها را خوردند و هم با خودشان بردند. آنها لایق کمک من نبودند. من از کار شما راضی هستم. می‌خواهم برای رسیدن به هدف تان، شما را کمک کنم. دریا و پری گک از خوشحالی در لباس‌های شان نمی‌گنجیدند. خاله کمپیرک از میوه‌های همه درختان چید و به دریا و پری گک داد. هر سه به کلبه گک چوبی آمدند. خاله کمپیرک روی چوکی گک چوبی نشست و عصایش را بر دیوار تکیه داد. دریا و پری گک روی زمین پیش پای خاله کمپیرک نشستند. خاله کمپیرک با صدای لرزانش گفت:

حالا که قابل اعتماد هستید می‌توانم کمک تان کنم. شما هر قدر سلاح داشته باشید باز هم دیوها شما را از بین خواهد برد. نمی‌توانید روح پرستان را به آسانی بگیرید. دریا با نگرانی گفت:

- پس چه باید بکنیم؟

خاله کمپیرک در جواب گفت:

- راهی که شما را به روح پرستان می‌رساند، وجود دارد. پری گک گلایی ذوق زده دو دست‌اش را به هم زد و گفت:
- راستی؟

خاله کمپیرک با صدای لرزان سرش را تکان داد و گفت:

- بلی، بلی.

دریا پرسید:

- آن راه کدام راه است؟

خاله کمپیرک در فکر فرو رفته بود. پس از لحظه‌ای گفت:

- اما کار آسان نیست.

دریا با آن که کودک سیزده ساله بود، اما همت بلند داشت لذا با قاطعیت گفت:

- هر قدر مشکل باشد ما کوشش می‌کنیم حتماً به هدف خود

می‌رسیم.

خاله کمپیرک لبخند زد:

- شما خوردترک‌ها بسیار با اراده معلوم می‌شوید کمتر کسی را مثل

شما دیده‌ام. خاله کمپیرک به حرف‌اش ادامه داد و گفت:

- راهی که شما می‌توانید داخل قصر شوید و روح پرستان را

بگیرید، در این است که آب جادویی بنوشید.

دریا پرسید:

- خوب، وقتی آب جادویی بنوشیم چه می‌شود؟

پری گک هم چرتی بود. خاله کمپیرک به حرف‌ش ادامه داد و گفت:

- وقتی آب جادویی را بنوشید برای یک ساعت از چشم‌ها، ناپدید

می‌شوید. هیچ کس شما را دیده نمی‌تواند، اما شما همه را می‌توانید

ببینید.

پری گک گفت:

- آها، ما می‌توانیم بدون ترس داخل قصر دیوها شویم؟

خاله کمپیرک سرش را به علامت بلی تکان داد.

دریا هیجانی پرسید:

این آب جادویی کجاست؟ پس برای ما بده تا بنوشیم.
 خاله کمپیرک قاه قاه خندید. وقتی می‌خندید چین و چروک کنج‌های
 چشم‌اش بیشتر به نظر می‌رسید. درحالی‌که می‌خندید، گفت:
 پیدا کردن آب جادویی این قدر آسان نیست، بچه جان! باید اول چشمه
 لاجوردی را پیدا کنید. رنگ به رخ پری‌گک و دریا نمانده بود. دریا
 حیرت زده شده بود.

- این چشمه را از کجا پیدا کنیم؟

پری‌گک ابروهایش را بالا برد:

- آب این چشمه، لاجوردی است؟

خاله کمپیرک گفت:

- بلی بلی لاجوردی است. اما پیدا کردن این چشمه آسان نیست.
 همین‌قدر می‌دانم که در جنگل پسته است.

دریا و پری‌گک با یک صدا گفتند:

- جنگل پسته؟

خاله کمپیرک با صدای لرزانش، کشاله‌دار گفت:

- بلی جنگل پسته.

دریا و پری‌گک در فکر فرو رفتند نمی‌دانستند این جنگل را چطور
 و چگونه پیدا کنند. خاله کمپیرک متوجه دریا و پری‌گک شد و بعد
 گلویش را صاف کرد و گفت:

- تشویبش نکنید جوینده یابنده است. امشب همین‌جا باشید، فردا
 همین‌که آفتاب طلوع کرد به طرف جنگل روان شوید.

فردای آن روز همین‌که آفتاب سرش را از پشت کوه‌های لاجوردی بلند
 کرد و زمین خدا را گرما بخشید، دریا و پری‌گک گلایی آماده رفتن به
 سوی جنگل شدند. خاله کمپیرک کُپ کُپ نزدیک آمد، در دست‌اش

یک مقدار میوه و نان بود به پری گگ گفت:

- بگیر این میوه و نان است تا چند روز با این‌ها رفع گرسنگی کنید.
پری گگ نان و میوه را گرفته از خاله کمپیرک تشکر کرد.
خاله کمپیرک با داستان لرزان‌اش تعویذی را، که دو پوش سیاه داشت،
به دریا داده گفت:

- بگیر این تعویذ در وقت مشکلات به دردت خواهد خورد. دریا
تعویذ را گرفت و بر گردن‌اش بست و بعد هردو با خاله کمپیرک خدا
حافظی کرده به راه روان شدند.

هوای بهاری، طبیعت را نفس تازه می‌بخشید. دریا و پری گگ به سمت
ناکجا آباد روان بودند. نمی‌دانستند سمتی که می‌روند درست است یا
اشتباه. پری گگ پهلو به پهلو دریا روی سبزه‌های نورس بهاری قدم
می‌زد پیراهن گلابی دنباله‌دارش از عقب‌اش روان بود. بال‌های زری‌اش
در زیر نور آفتاب می‌درخشید در حالی که تارهای موهای طلایی‌اش
را که در هوا پریشان بود، با دست‌اش جمع می‌کرد و پشت گوشش
می‌نمود، گفت:

- دریا! چه فکر می‌کنی جنگل پسته را خواهیم یافت؟

دریا جمپیرک سفید و پتلونک سیاه بر تن داشت و موهایش را سمت
چپ، پاک و منظم شانه زده بود. با آواز پر از اطمینان گفت:
- البته که پیدا می‌کنیم.

بعد رویش را به سمت پری گگ دور داد و گفت:

- من برایت چه گفته بودم؟

پری گگ فوری گفت:

- ناامید نمی‌شویم ناامید نمی‌شویم.

هردو لبخند زدند و به راه‌شان ادامه دادند. روز به نیمه رسید.



پری گک و دریا خسته شدند و زیرسایهٔ درخت چنار نشستند.
پری گک احساس گرسنگی کرد. از دریا پرسید:

- دریا تو گرسنه نشدی؟

دریا با دستش شکمش را مالید:

باز هم موش‌ها داخل شکم مسابقهٔ دوش راه انداخته اند. هر دو قهقهه خندیدند. پری گک قدری از نان و میوه‌ای که خاله کمپیرک داده بود، از خریطه بیرون آورد و هر دو رفع گرسنگی کردند.

دریا دست‌هایش را به طرف آسمان بلند نموده، دعا کرد:

- خدا خاله کمپیرک را خیر بدهد اگر برای ما نان و میوه نمی‌داد

حالا از گرسنگی تلف می‌شدیم.

پری گک لبخند زد:

- خاله کمپیرک به هر کس نان و میوه نمی‌دهد، نشنیدی که گفت:

هر کسی را که امتحان نموده، خیانت کرده بودند و میوه‌های باغش را دزدیده بودند؛ اما تنها تو بودی که خیانت نکردی. اگر من می‌بودم از میوه‌ها می‌خوردم و حالا ما به سوی هدف ما روان نمی‌بودیم.

لبخندی گوشهٔ لب دریا، نقش بست و گفت:

- بلی مادر کلانم می‌گوید: «با ماه نشینی ماه شوی با دیگ نشینی

سیاه»

پری گک چرتی گفت:

- از گپ‌های شما آدمی‌ها چیزی نمی‌فهمم این حرف مادر کلانت

چه معنا؟

دریا به تنه درخت چنار تکیه داد:

- این یک ضرب‌المثل است که ما آدمی‌ها استفاده می‌کنیم.

معنایش این است که در انتخاب دوستت باید توجه کنی چرا که

با هرکسی بیشتر سر و کار داشته باشی و دوست خطاب کنی، خوی و عادت او را به خود می‌گیری. اگر دوستت انسان خوب باشد پس طبیعی است که عادت های نیک او به تو سرایت می‌کند ولی اگر دوستت بد باشد تو هم بد و بیراه می‌شوی. خواهی نخواهی عادات او در تو سرایت می‌کند و زشت می‌شوی.

پری‌گک به سوی آسمان نگاه کرد و گفت:

- پس خدا مرا دوست خوب نصیب کرده است. به راستی عادت‌های خوب تو، راستی، صداقت و امیدواری تو به من سرایت کرده است؛ حالا حس خوبی دارم و خودم را تنها احساس نمی‌کنم. دریا با مهربانی گفت:

- من با توام گنجشکک طلایی من! هر دو لبخند زدند. دریا از جایش برخاسته دست‌اش را به سوی پری‌گک دراز کرد، پری‌گک دست‌اش را بر دست دریا گذاشت و از جایش بلند شد. هردو دوباره به راه شان ادامه دادند. نور آفتاب آهسته آهسته کمرنگ می‌شد و از در دیوار رخت بر می‌بست. دریا و پری‌گک گلابی همچنان می‌رفتند و می‌رفتند. در یک قسمت راه رسیدند، متوجه شدند آتشی زبانه می‌زند و از عقب‌اش دود سیاه‌رنگ به آسمان بلند شده بود. صدای خانمی به گوش شان رسید که چیغ می‌زد:

- کمک کمک...

دریا و پری‌گک هیچانی به سوی همدیگر نگاه کردند.
دریا گفت:

- حتما کسی به کمک ضرورت دارد.

هر دو به سمت آتش دویدند. نزدیک که شدند، خانم جوانی به سر و رویش می‌زد و به سوی آتش می‌دوید. موهای خرمایی‌اش از



بین چادرش بیرون شده بود و تارهایی از آن در هوا چرخک می‌زد. دریا و پری گک نفس زنان از عقب خانم موخرمایی می‌دویدند. خانم موخرمایی می‌خواست به خانه‌ای که از چهار طرفش آتش زبانه می‌کشید، داخل شود و خودش را به آتش بیندازد. دریا و پری گک نزدیک آن خانم شدند و دست‌ان‌اش محکم گرفتند.

دریا نفسک زنان گفت:

خیریت باشد خاله جان چه شده؟

خانم موخرمایی خودش را به سمت آتش می‌کشانند دریا و پری گک، او را محکم گرفتند و مانع‌اش شدند. در حالی که گونه‌های خانم موخرمایی را قطره‌های اشک فرا گرفته بود با عذر گفت:

- مرا بگذارید. بگذارید!

دریا با آواز بلند گفت:

خاله جان نمی‌گذاریم خودت را در آتش بیندازی، در آتش می‌سوزی نمی‌دانی آتش سوزنده است؟

خانم موخرمایی در حالی که می‌خواست دست‌ان‌اش را از دست دریا و پری گک رها کند، گفت:

دخترکم در داخل خانه می‌سوزد، می‌روم تا نجات‌اش بدهم. خانه‌ما آتش گرفته، شوهرم در جنگل به شکار رفته، کسی نیست کمک ما کند. همین را گفت و گریه کنان به آتش نزدیک شد. ناگهان پله کلکین در حالی که از گوشه و کنارش آتش زبانه می‌کشید، از جایش جدا شد و بر شانه چپ خانم موخرمایی اصابت کرد. موهای خرمایی‌اش که شانه‌هایش را پوشانیده بود تا نیمه سوخت، شانه‌اش آتش گرفت. دریا شال خانم موخرمایی را که گوشه‌ای، روی زمین افتاده بود بلند کرد و آتش را از موها، دست و شانه خانم موخرمایی، خاموش کرد.



خانم از درد سوختگی فریاد کشید و روی زمین افتاد و ضعف نمود. دریا با شال آن خانم، سر و رویش را پیچاند. قسمی که تنها دو چشمش معلوم می‌شد و بعد به سمت خانه آتش گرفته رفت.

پری گک صدا زد:

- دریا دریا! چه می‌کنی مگر دیوانه شدی؟ داخل خانه نرو در آتش می‌سوزی.

دریا در حالی که به خانه داخل می‌شد رُخاش را به سوی پری گک کرد و گفت:

- دوباره می‌آیم جای نرو می منتظرم باش.

پری گک گلایی صدا زد:

- دریا دریا... نرو!

دریا داخل خانه شد، در میان دود و آتش نا پیدا گشت پری گک گریه‌کنان روی زمین نشست.

- دریا تو کجا رفتی، دریا تو کجا رفتی.

هی می‌گریست و می‌گریست. دقایق بعد دریا کودک خانم موخرمایی را در بین شال پیچانیده و در آغوشش داشت، دویده از خانه بیرون شد. پری گک به سوی دریا دوید. دریا کودک قنداقی را به آغوشش داشت بر زمین کنار خانم موخرمایی که ضعف نموده بود، نشست. مادر از آواز گریه فرزندش به هوش آمد و بر جایش نشست. دریا کودک را به آغوش مادرش داد. خانم موخرمایی گریه‌کنان کودکش را به آغوش گرفت، سر و رویش را بوسه زد و با گوشه آستین‌اش اشک‌هایش را پاک کرد، دست‌های کوچک دریا را بوسیده و بر چشم‌هایش مالید.

دریا دست‌هایش را دور کرد و گفت:

خاله جان شما از من بزرگ هستید نباید دستم را بوسید.

خانم موخرمایی گفت:
با آن که کودک هستی اما همتات بالاتر از سنات است.
پری گک اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:
اگر در آتش می‌سوختی چه؟
دریا لبخند زد و گفت:
من برایت چه گفته بودیم؟
پری گک تکرار کرد:
- گفته بودی خدا با ما است.
- آها حافظه خوب داری دیگر چه گفته بودم؟
پری گک فوری گفت:
- ناامید نمی‌شویم.

این بار هردو لبخند زدند. خواستند به راه‌شان ادامه بدهند، اما شوهر خانم موخرمایی سوار بر اسپاش با عجله آمد و از قضیه سوختن خانه آگاه شد. آتش خاموش شده بود. شوهر خانم موخرمایی از دریا سپاسگزاری کرد و گفت:

- حالا که شما مسافر هستید و کمک ما کردید، امشب، خانه مادرم می‌رویم و شما را با خود می‌بریم. شب با ما باشید بعد فردا هر جا می‌خواستید بروید. شما مهمان ما هستید و مهمان عزیز خداست.
دریا و پری گک گلابی شب مهمان خشوی خانم موخرمایی بودند خانه گک کاهگلی و کوچکی بود. شوهر خانم موخرمایی علت مسافرت دریا و پری گک را پرسید و آن‌ها هردو گفتند که در پی چشمه لاجوردی در جنگل پسته‌ای هستند.

شوهر خانم موخرمایی ابروهایش را بالا برد و گفت:
- من می‌توانم کمک تان کنم این همان جنگلی است که من هر هفته



برای شکار می‌روم. فردا همین‌که آفتاب طلوع کرد، شما را به سمت جنگل رهنمایی می‌کنم. دریا و پری‌گک از خوشحالی در لباس‌های شان نمی‌گنجیدند. آن شب به راحتی خوابیدند. همین‌که صبح شد و آفتاب طلوع کرد، خانم موخرمایی کمی شیر و نان روغنی آماده کرد و به دریا و پری‌گک داد. بعد شوهر خانم موخرمایی، دریا و پری‌گک را به سمت جنگل رهنمایی کرد:

- اول مستقیم بروید بعد چاه بزرگ را خواهید دید از آنجا سمت چپ دور بخورید پس از آن دوباره مستقیم بروید و بعد، از درختان پسته متوجه خواهید شد که جنگل پسته رسیده است. دریا و پری‌گک با خوشحالی راهی جنگل شدند.

دریا و جنگل پسته



دریا و پری گک گلابی راه دور و درازی را سپری کردند تا این که در میان انبوهی از درختان رسیدند. پری گک سرش را بالا نمود و به درختان نگاه کرد و گفت:

دریا ببین این درختان پسته است.

دریا سرش را بالا کرد و به شاخه‌های درختان نگاه کرد:

آها یعنی که به جنگل رسیدیم؟

پری گک از خوشحالی خودش را گنجشکک طلائی ساخت. پرواز کرد بر شاخه درخت نشست، دانه‌ای از پسته را با منقارش گرفته پایین آمد و دوباره به پری گک گلابی تبدیل شد.

- ببین دریا این پسته است.

دریا، پسته را نگاه کرد:

- آها پسته است. هردو از خوشحالی خیزک و جستک زدند.

دریا با آواز بلند فریاد زد:

- پیدا کردیم پیدا کردیم! جنگل پسته را پیدا کردیم! پری گک گفت هردو دست‌اش را به هم می‌زد و بلند بلند می‌خندید و خیزک می‌زد. جنگل را انبوهی از درختان فرا گرفته بود. تا جایی که چشم کار می‌کرد درخت بود و درخت. دریا و پری گک در داخل جنگل قدم می‌زدند و به درختان خیره شده بودند. همه جا سبز می‌زد. از شاخه‌های درختان پسته آویزان بود.

پری گک چپ و راست‌اش را نگاه کرد و گفت:

- دریا این درختان چقدر زیاد اند همه جا که درخت است، پس چشمه لاجوردی کجاست؟
 دریا، چهار طرف اش را نگاه کرد:
 - این جنگل بسیار کلان است. پیدا کردن چشمه آسان نیست.
 پری گک فوری گفت:

ناامید نمی شویم.

دریا به سوی پری گک دید و گفت:

ای شوخک حرف های خودم را به خودم یاد می دهی؟
 پری گک خندید و گفت: با تو بودم مثل تو شدم.
 و هر دو خندیدند؛ پری گک بر زمین نشست و گفت:

- دریا بیا بنشین و رفع خستگی کن. من که خسته شدم. دریا نزدیک آمد و کنار پری گک نشست. هوا تاریک و تاریک تر شد. حلقه ماه از لای شاخه ها، رُخ اش را نمایان می کرد. پری گک گاهی به درختان و گاهی به نور کم رنگ مهتاب نگاه می کرد. دریا متوجه حالت پری گک شد و پرسید:

گنجشکک طلایی من! تو می ترسی؟

پری گک آب دهان اش را قورت داد و گفت:

بلی می ترسم...

دریا پرسید:

- از چه می ترسی؟

وهم از سر و روی پری گک می بارید. در حالی که نفس اش پس پس می زد گفت:

از تاریکی می ترسم. ببین همه جا چقدر تاریک شده جنگل وحشتناک است. از چیزی که فکر می کردم وحشتناک تر است.

دریا خندید، پری گک چشمان اش را کلان کلان بیرون کرد و گفت:

- مگر تو نمی ترسی؟

دریا قطعی گفت:

نه!

پری گک با لحن پرسشی پرسید:

نمی ترسی؟ مگر تو قهرمان هستی؟ هم سن و سال های تو که از تاریکی و حیوانات درنده می ترسند. باز ما که کودک هستیم کودک ها

می ترسند اما تو چرا نمی ترسی؟

دریا سرش را به درختی که در عقب اش قرار داشت، تکیه داد. چشمان آبی اش را بست، نفس عمیق کشید. پری گک وارخطا شد و گفت:

چه شده دریا به چه فکر می کنی؟

دریا در حالی که چشمان آبی اش را بسته بود، گفت:

به مادر کلانم فکر می کنم.

پری گک در حالی که حلقه های طلایی موهایش را پشت گوشش می کرد، گفت:

- به مادر کلانت؟

دریا حرف اش را ادامه داد و گفت:

- بلی او می گوید: «ما جز خدا از هیچ چیز و از هیچ کس نباید

بترسیم.»

پری گک گلابی هیجانی پرسید:

- از تاریکی هم نترسیم؟

دریا چشمان آبی اش را باز کرد و به سوی پری گک نگاه کرد، گفت:

- خالق تاریکی کیست؟

پری گک فوری گفت:



- بدون شک که خدا است.

دریا ادامه داده گفت:

- مادرکلانم می‌گوید: «همه چیز در دنیا یک خالق دارد که آن خدا است. پس از خالق‌اش باید ترسید، نه از مخلوق.»
پری گک آهی کشید و گفت:

- دریا حرف‌هایت آرام بخش است. هر وقتی که حرف‌های مادرکلانم را یاد می‌کنی احساس آرامش می‌کنم. به راستی هم ما چرا باید بترسیم؛ از کسی که باید بترسیم نمی‌ترسیم، ولی از کسی و چیزی که نباید بترسیم می‌ترسیم. این واقعا عجیب است.
و بعد شام، چادر سیاه‌اش را بر سر و روی طبیعت هموار کرد. همه جا تاریک شد. پری گک گلابی و دریا، پهلوی هم زیر درخت پسته نشسته بودند و بر تنه درخت تکیه کرده بودند. پری گک تاج طلایی‌اش را از سرش کشید و پهلویش گذاشت آهسته سرش را روی شانه دریا گذاشت، چشمان‌اش را بست و به خواب عمیق رفت. دریا بیدار بود. چشمان آبی‌اش را چهار سمت جنگل دور می‌داد، گاهی به درختان و گاهی بر پری گک، که سرش را روی شانه‌اش گذاشته بود، نگاه می‌کرد. با خودش گفت:

- خدایا! تو بزرگ هستی. ما در این جنگل بزرگ، جز تو کسی را نمی‌شناسیم. تو نگهدار ما هستی. کمک کن تا به هدف مان برسیم. چون بدون تو نمی‌توانیم یک قدم هم که شده به هدف نزدیک شویم. من به تو توکل می‌کنم، چون مادر کلانم می‌گوید: «خدا، بنده‌ای را که به او توکل می‌کند، دوست دارد.» من می‌خواهم دوستم داشته باشی. همین را گفت و چشمان‌اش را بست، به خواب عمیق رفت. چند لحظه بعد، پری گک چیغ زده از خواب پرید. دریا نیز بیدار

شد، هر دو نفس می‌زدند.

دریا نفس زده پرسید:

- چه شده چرا بیدار شدی؟

پری گگ نمی‌توانست درست حرف بزند، اما کوشش کرد زبان‌اش را به حرکت بیاورد و حرف بزند بالاخره کَنده کَنده گفت:

- خ... خ خواب دیدم.

دریا با حیرت گفت:

- عجب است من هم خواب دیدم.

- اول تو بگو دریا!

دریا، در حالی که نفس‌های عمیق می‌گرفت، گفت:

- نه اول تو بگو!

پری گگ آب دهان‌اش را قورت داد و گفت:

- در خواب دیدم همه جا تاریک بود. مثل همین حالا که همه جا تاریک است.

دریا ابروهایش را بالا برده پرسید:

- بعد؟

پری گگ عرق‌های پیشانی‌اش را پاک کرد و گفت:

- درختان پا داشتند.

دریا هیجانی شد و بر جایش نیمه خیز شد و گفت:

- و... و... از عقب ما می‌دویدند؟

رنگ پری گگ سفید پریده، با تعجب به سوی دریا دید:

- تو چطور فهمیدی؟

دریا هیجانی گفت:

- چون من هم همین‌طور خواب دیدم.



پری گک تعجب کرد:

پس ادامه‌اش چه بود؟

دریا حرف هایش را ادامه داد و گفت:

- درختان از عقب‌مان می‌دویدند. من و تو به سمت کوه‌ها

می‌دویدم. پری گک حرف دریا را قطع کرده گفت:

و در کوه‌ها بالا شده نمی‌توانستیم؟

دریا گفت:

ها دقیقا دقیقا... و ادامه خواب را قصه کرد:

درختان می‌خواستند ما را از بین ببرند ما چند بار از کوه پایین افتادیم.

پری گک حرف دریا را قطع کرد و گفت:

- و... و تعویذ تو تعویذ تو.

دریا گفت:

بلی تعویذ من تعویذ من... به زینه تبدیل شد.

پری گک ادامه داده گفت:

و به کوه بالا شدیم.

هر دو به سوی همدیگر نگاه کردند و مدتی سکوت نمودند. رنگ به

رخ هر دو نمانده بود. دریا در حالی که رنگ‌اش پریده و در عالم حیرت

غرق گشته بود، با تعجب گفت:

- باورم نمی‌شود ما هر دو یک خواب دیده‌ایم.

پری گک کشاله‌دار گفت:

بلی... این چطور امکان دارد دریا؟

دریا سرش را تکان داد و گفت:

- حتما در این خواب کدام حکمتی است. مادرکلانم همیشه

می‌گوید: «هیچ چیز بی حکمت نیست» اما ما باید خواب‌ها را خوب

تعبیر کنیم.

پری گک پرسید:

چطور؟

دریا حرف‌هایش را ادامه داده گفت: اممم...

پری گک حرف را از دهان دریا قاپید و گفت:

- مادرکلانت در این باره هم چیزی گفته؟

دریا لبخند زد و گفت:

- بلی، گفته. مادرکلانم می‌گوید: «اگر خواب را به خوبی تعبیر

کنی هرچند خواب بد باشد، خوب می‌شود. همین‌قسم در زندگی هر

چیزی را که خوب فکر بکنی خوب می‌شود.» کارهای این دنیا در

واقع به طرز فکر ما رابطه دارد. مادرکلانم می‌گوید: «این دنیا مثل

آینه است هر طوری که نگاه کنی عکس همان عمل خودت را نشان

می‌دهد تو که بخندی آینه هم می‌خندد تو که گریه کنی آینه

هم می‌گرید.»

پری گک لبخند زد و گفت:

باز هم حرف‌هایت آرامم ساخت. ما باید خواب مان را خوب تعبیر

کنیم، یعنی تعبیرش این باشد که ما چشمه لاجوردی را پیدا می‌کنیم

چطور؟

دریا با لبخندی که گوشه لب‌اش داشت، گفت:

- بلی ها به امید خدا.

پری گک زیر زبان تکرار کرد:

- به امید خدا به امید خدا.

دوباره صبح شد. دوباره پرندگان دسته جمعی بر شاخه‌های درختان

نشستند و آواز خواندند. دوباره آفتاب سرش را از پشت کوه‌های



لاجوردی بلند کرد و با نور طلایی‌اش طبیعت را درخشان ساخت. پری گک چشمان نرگسی‌اش را باز کرد، دست‌اش را به دو سمت‌اش برده و شخی‌هایش را راست نمود. و بعد دست‌اش را بر دهانش برده فازه کشید؛ تاج طلایی‌اش را که در کنارش گذاشته بود، گرفت و بر سرش نهاد. دریا همچنان خواب بود پری گک با دست‌اش شانه دریا را تکان داد. دریا چشمان آبی‌اش را باز کرد و گفت:

- چه شده؟

پری گک لبخند زد:

- چیزی نشده فقط صبح شده برخیز.

نور آفتاب مستقیم بر چشمان دریا می‌تابید. دریا چشمان‌اش را تنگک تنگ کرده بر شاخ و برگ درختان دید و بعد بر جایش نشست، فازه کشید و گفت:

- باید وقت‌مان را هدر ندهیم به سمت هدف حرکت کنیم. هر دو از جا برخاستند و به راه‌شان ادامه دادند، راه نامعلوم بود. نمی‌دانستند کجا بروند و از کی آدرس چشمه لاجوردی را بپرسند. ناگهان صدایی را شنیدند. قدم‌های شان را تندتر کردند. صدای گریه به گوش شان می‌رسید، اما نمی‌دانستند این صدا از کجا می‌آید.

دریا گفت: صدای گریه را می‌شنوی؟

پری گک گلابی سرش را تکان داد و گفت:

بلی می‌شنوم ولی این صدای کیست بیا پیدا کنیم امکان دارد کسی دچار مشکل باشد. ناگهان چشم دریا به روباهی افتاد که روی سنگ سیاه‌رنگ، نشسته و هق هق گریه دارد.

با دست‌اش اشاره کرد و گفت:

- ببین آنجا روباه گریه دارد.

هر دو دوان دوان خودشان را نزد روباه رساندند. روباه گریه کنان گفت:
مرا کمک کنید مرا کمک کنید.

پری گک با تعجب به سوی دریا نگاه کرد و گفت:

- روباه حرف می‌زند؟

دریا ابروهایش را بالا برد و گفت:

- نمی‌دانم.

روبا سرش را بالا کرد و گفت:

در این جنگل همه حیوانات حرف می‌زند.

پری گک پرسید:

چه مشکل داری روباه جان؟ از دست ما چیزی بر می‌آید؟

روبا گریه می‌کرد:

خرس‌ها خرس‌ها!

پری گک پرسید:

خرس‌ها؟

- خرس‌ها چوچه‌هایم را دزدیده‌اند شاید. آنها را بخورند. دریا و

پری گک در دو کنار روباه نشستند و تسلی‌اش دادند.

روبا اشک‌هایش را پاک کرده پرسید:

- شما هر دو اینجا چه می‌کنید چرا به جنگل آمده‌اید؟

دریا آه کشید و گفت:

هیچ کس در این دنیا بدون مشکل نیست، ما هم مشکل داریم.

روبا گفت:

شما چه مشکل دارید؟

پری گک در جواب گفت:

ما باید چشمهٔ لاجوردی را پیدا کنیم و از آب آن بنوشیم.



روباه با اطمینان گفت:
من که آدرس این چشمه را بلد هستم.
پری گگ کف دستان اش را برهم زد:
- چه؟ راست می گویی؟
دریا هیجانی به سوی روباه نگاه کرد:
- پس کجاست؟
روباه سرش را تکان داد:
- اول باید مشکل من حل شود، بعد من آدرس را برای شما خواهم
گفت.
پری گگ به سوی دریا نگاه کرد:
- دریا چه کنیم؟
دریا از جایش بلند شد و گفت:
- باید مشکل روباه را حل کنیم.
- پری گگ هم از جایش بلند شد: اما رفتن پیش خرس ها خالی از
خطر نیست.
دریا با چشمان آبی اش به سمت آسمان نگاه کرد:
- نا امید نمی شویم.
پری گگ لبخند زد و تکرار کرد:
- نا امید نمی شویم، نا امید نمی شویم.
هر دو به راه افتادند رفتند و رفتند. چشم دریا به خرسی برخورد، دست
پری گگ را کش کرد، هر دو عقب درخت بلوط پنهان شدند.
دریا گفت:
باید این خرس را تعقیب کنم که کجا می رود تا بالاخره خانه خرس ها را



پیدا کنیم و چوچه‌های روباه را نجات بدهیم. هردو پنهانی خرس سفید را تعقیب کردند. خرس رفت و رفت بالاخره در سوراخ بزرگ داخل شد. پری گک و دریا هردو خودشان را نزدیک سوراخ رساندند. دریا از گوشه‌ای دید که خرس‌ها آتش افروخته اند، دیگ بزرگ را روی آتش گذاشته اند و قرار است چوچه‌های روباه را داخل دیگ بپزند. یکی از خرس‌ها که نسبت به دیگران اش بزرگ‌تر به نظر می‌رسید، از پای چوچه‌های روباه گرفته، نزدیک بود داخل دیگ آب جوش بیندازد.

دریا صدا زد:

صبر کنید! صبر کنید!

خرس‌ها روی شان را دور دادند دریا و پری گک گلابی را نگاه کردند. یکی از خرس‌ها صدا زد:

اونجا کیست؟ بیایید داخل!

دریا و پری گک داخل رفتند. خرس‌ها دور هردو حلقه زدند. یکی از آنها گفت:

- شما کی هستید و اینجا چه می‌کنید؟

دریا آب دهانش را قورت داد و گفت:

- ما... ما به نجات چوچه‌های روباه آمده‌ایم چه می‌شود این چوچه‌ها را رها کنید.

خرس‌ها یک جایی قاه قاه خندیدند. خرس بزرگ گفت:

تو بگویی رها کن، ما رها می‌کنیم؟ اگر این‌ها را نخوریم پس کی را بخوریم؟ شما را بخوریم؟ دریا و پری گک سوی همدیگر نگاه کردند.

پری گک درحالی که صدایش می‌لرزید گفت:

این چوچه‌ها را رها کنید هرچه شما بگویید ما انجام می‌دهیم. دریا یک ابرویش را بالا برده سوی پری گک نگاه کرد. پری گک شانه‌هایش

را بالا برده و با اشاره به دریا فهماند که حرف اشتباه زده است. خرس بزرگ خندید و گفت:

- هاهاها... حال اصل گپ را گفתי آدمک بالدار!

پری گک گلابی از حرفش پشیمان شده بود، اما گپ از گپ گذشته بود. خرس بزرگ با صدای بلند گفت:

اگر شما مرواریدی که داخل صدف دریایی، در دریاچه سبز قرار دارد را برای ما بیاورید، ما از خوردن چوچه‌های روباه منصرف می‌شویم و چوچه‌ها را به شما تسلیم می‌کنیم. دریا سرش را تکان داد و گفت:

درست است ما مروارید را برای تان خواهیم آورد، اما شما وعده بدهید که به چوچه‌های روباه، ضرر نمی‌رسانید. خرس بزرگ گفت:

- درست است درست است! ما منتظر شما هستیم اگر در مدت بیست و چهار ساعت نیایید، ما چوچه‌ها را خواهیم خورد. دریا و پری گک گلابی، از سوراخ خرس‌ها بیرون شده به راه روان شدند. هردو زیر سایه درختان پسته قدم می‌زدند و پریشان بودند. پری گک پرسید:

- دریا! چه فکر می‌کنی ما می‌توانیم در این مدت کم صدف دریایی را پیدا کنیم؟

دریا به چشمان قشنگ پری گک دید و گفت:

- ناامید نمی‌شویم گنجشکک طلایی من!

پری گک زیر زبان تکرار کرد:

ناامید نمی‌شویم، ناامید نمی‌شویم.

هر دو به راه نامعلوم روان بودند ناگهان زاغی پروازکنان آمد و روی

بال‌های زیبای پری گک نشست. پری گک وارخطا شد، دید زاغی روی بال‌هایش نشسته است.

زاغ گفت:

- سلام جوان‌های عزیز کجا بخیر؟

دریا پیشانی‌اش را ترش گرفته گفت:

از روی بال‌های پری گک پایین شو! پرهایش را بر زمین می‌ریزانی.

زاغ پرواز کنان آمد و روی شانه‌ی دریا نشست:

چرا قهر می‌شوی؟ قصد ریختن پرهایش را نداشتی می‌خواستی بپرسم شما هر دو با این همه شتابان کجا روان هستید؟

دریا با عصبانیت گفت:

ما با هر که حرف نمی‌زنیم.

پری گک نزدیک دریا شده آوازش را پایین آورده دم گوش دریا گفت:

- بگو که ما در پی دریاچه سبز هستیم شاید کمک ما کند.

دریا آهسته گفت:

به هر کس نباید رازهای خود را بگوییم.

- اما چاره نداریم باید از یکی از این حیوانات کمک بگیریم.

دریا سرش را تکان داد:

- حق با تو است دیگر چاره نداریم.

و بعد گلویش را صاف کرده با آواز بلند گفت:

ما در پی دریاچه سبز هستیم آیا دیدی؟

زاغ با اطمینان تمام گفت:

- بلی البته که دیدم من از آن دریاچه هر روز آب می‌نوشم.

پری گک با خوشحالی گفت: واه چقدر خوب پس نشان ما بده.

زاغ گفت:

من یک شرط دارم.

دریا آه کشید:

خوب بگو تو چه شرط داری؟

باید خس و خاشاک جمع کنی و بر شاخ درخت پسته، برایم آشیانه بسازید.

دریا به سوی درختان نگاه نمود و گفت:

بالای کدام درخت؟

زاغ با بال چپاش، به سمت درختی که نسبت به درختان دیگر بلندتر به نظر می‌رسید، اشاره کرد:
- آن درخت!

دریا به پری گک گفت:

- بیا دست به کار شویم، خس و خاشاک جمع کنیم. هر دو از کنج و کنار درختان خس و خاشاک پیدا کردند. سپس آشیانه گکی همچون سبب میوه، آماده ساختند. دریا از شاخه‌ها محکم گرفته به درخت بالا شد و سبب را بالای شاخ درخت گذاشت.

حالا آشیانه‌ات ساخته شد. پس بگو دریاچه سبز کجاست؟

زاغ بر آشیانه‌ای که دریا و پری گک برایش ساخته بود، نشست و از آنجا صدا زد:

- مستقیم بروید و بعد دست چپ دور بخورید. دریاچه سبز همانجاست. دریا و پری گک با خوشحالی تمام به راه افتادند و تند تند قدم می‌گذاشتند.

پری گک در حالی که شانه به شانه دریا راه می‌رفت و با دو دست‌اش دامن گلابی‌اش را از زمین بلند گرفته بود، گفت:

- فکر نمی‌کردم این همه زود دریاچه را پیدا کنیم، خوب شد از زاع کمک خواستیم. دریا در حالی که تند تند گام بر می‌داشت و نفس‌اش



سوخته بود، گفت:

- بلی، راست می‌گویی.

هر دو مستقیم رفتند و بعد طبق گفتهٔ زاغ، دست چپ دور خوردند. از تعجب هر دو، در جایشان خشک ماندند. در مقابل شان آب ایستاده و گنده‌ای قرار داشت که با جامنک بقه سبز گشته بود. دریا حیرت زده شده بود:

- او خدای من!... این زاغ که دروغ گفته بود. این که دریاچه نی، بلکه آب ایستاده و گندیده است.

پری گک از ناراحتی زیاد، بر زمین نشست و دست‌اش را بر پیشانی‌اش برد.

دریا دست‌هایش را از عصبانیت مشت کرد و با آواز بلند گفت:

- حالا به حساب این زاغ دروغگو می‌رسم.

پری گک وارخطا گفت:

- چه می‌کنی؟

دریا با غضب گفت:

- می‌روم و آشیانه‌اش را ویران می‌کنم.

پری گک از جایش بلند شد و از عقب دریا دوید و دست‌اش را گرفته مانعش شد:

دریا تو نگفتی نیکی کن و در دریا بینداز؟ مگر حرف‌های مادر کلانت را فراموش کردی؟ حال وقت انتقام نیست. دریا رفت و زیر سایه درختی نشست و با دو دست‌اش صورت‌اش را پوشانید. پری گک کنارش نشست و بر درخت تکیه داد.

- ما نباید باخت را قبول کنیم همین‌طور نیست؟

- بلی به این زودی باخت را قبول نمی‌کنیم. تو راست می‌گویی.



گنجشک من. ما نباید انتقام بگیریم اگر مانع نمی‌شدی حالا به انتقام‌گیری رفته بودم. مادر کلانم می‌گوید: «وقت تان را صرف انتقام نکنید، چون انتقام راه حل نیست. به راه تان ادامه بدهید. هر قدر زمین خوردید باز هم کوشش کنید سر پای تان ایستاده شوید.» هردو مشغول حرف زدن بودند. چشم دریا به ماری برخورد که روبروی هردو قرار داشت.

مار گفت:

- پس شما را زاغ فریب داده... ها؟

معلوم می‌شد قبل از قبل حرف‌های دریا و پری گک را شنیده است.

پری گک با عصبانیت گفت:

ها فریب داده حال تو چه؟ نه که می‌خواهی نیش مان بزنی چطور...
ها ؟

مار خندید و گفت:

نه نه!... نمی‌خواهم نیش بزوم. وقتی فهمیدم ناراحت هستید خواستم کمک تان کنم و بگویم دریاچه سبز کجاست.

دریا ابروهایش را درهم کشید و گفت:

پس منتظر چه هستی بگو دریاچه کجاست؟

گلویم خشکی می‌کند تا قدری شیر بز نوشم نمی‌شود حرف بزوم.

دریا عصبانی شد و می‌خواست واکنش نشان بدهد اما پری گک مانع‌اش شد. دریا از جایش برخاست، خار و خاشاکی که در لباس‌هایش گیر مانده بود را تکاند و گفت:

خوب است این را هم امتحان می‌کنیم. هردو به راه افتادند و کنج و کنار جنگل را جست‌وجو کردند در گوشه‌ای بزکی را دریافتند. هردو نزدیک رفتند، اول سلام کرده و از بز خواستند تا کمی شیر برای شان

بدهد، اما بز گفت تا گیاه نخورم شیر نخواهم داد. دریا و پری گک با عجله گیاه آوردند. بز، گیاه را خورد سپس در پوست درخت بلوط، قدری شیر داد. دریا و پری گک دوان دوان شیر را آوردند و پیش مار گذاشتند. مار، شیر را خورد و سرش را بلند کرد.
دریا گفت:

حالا بگو دریاچه کجاست؟

مار خندید و گفت:

ای بی عقل‌ها دریاچه چه؟ کار چه؟ همین که نیش تان نزدم خدای تان را شکر کنید. همین گفت و رفت.

دریا از عصبانیت سرخ گشته بود. پری گک هم ناراحت بود. هردو دست زیر الاشه نشستند حیران بودند چه کار کنند و بالای کی اعتماد نمایند. گلوی پری گک را بغض گرفته بود. بالاخره بغضش ترکید و هق هق گریست. دریا دل‌سایش کرد؛ اما پری گک هی می‌گریست و می‌گریست. دریا گفت:

- این همه گریه برای چه؟ آیا ناامید شدی؟

پری گک اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

نه! نه! اما احساس می‌کنم خدا ما را دوست ندارد حس می‌کنم تمام دروازه‌های رحمت‌اش را به رخ ما بسته است.
ساده نشو گنجشکک طلایی من! خدا ما را دوست دارد از آن‌رو در مشکل قرار مان داده است.

پری گک سرش را بلند کرد، قطره‌ای اشک از گوشه چشم‌اش پایین آمد و بر لبش رسید و لبان مثل برگ گل‌اش را تر ساخت. با دست‌اش گونه‌ها و لبانش را پاک کرد و گفت:

- اگر ما را دوست می‌داشت، دچار مشکل نمی‌کرد.



دریا سرش را تکان داد و گفت:

- هی هی تو اشتباه می کنی. مادر کلانم می گوید: «خدا همان بندگانی را که زیاد دوست دارد با مشکلات امتحانش می کند. مشکلات انسان را پخته ساخته و قوت می بخشد» ما باید از خدای خود راضی باشیم و زود احساس ورشکستگی نکنیم. مادر کلانم می گوید: «هر قدر شکست خوردی دلزده نشو دوباره برخیز بر راهات ادامه بده و از اشتباهات درس عبرت بگیر.»

آفتاب کم کم رخت سفر بست و بر پشت کوهها کوچ کرد. دریا و پری گک گلابی سست و بی حال شده بودند به راه نا معلوم روان بودند، اما در قلب شان امید بود و همین امید باعث شده بود تا شکست را قبول نکنند و به راه شان ادامه بدهند. در چند قدمی چشم دریا به دریاچه ای افتاد که گرداگرد آن را درختان پسته فرا گرفته بود. دریا با دست اش اشاره کرد و گفت:

فکر کنم دریاچه را پیدا کردیم.

پری گک شتابان به سمتی که دریا اشاره کرده بود نگاه کرد. هردو شتابان به سوی دریاچه رفتند، اما رنگ آب این دریاچه سفید بود. پری گک گلابی گفت:

- این دریاچه سبز نیست.

دریا اندکی مکث کرد و بعد گفت:

آها... فهمیدم ببین عکس برگ درختان بر این دریاچه افتاده و به کلی رنگ دریاچه، سبز معلوم می شود هدف از دریاچه سبز همین است.

چشمان پری گک گرد شد و گفت:

- بلی راست می گویی، اما مروارید را از بین صدف چگونه بدست

بیاوریم؟ صدف که در بین دریاچه است و ما نمی‌توانیم داخل آب شویم. مگر آب‌بازی را یاد داری دریا؟
- نه بلد نیستم ای کاش می‌توانستم.

بیا از ماهی‌های دریاچه کمک بگیریم، دریا!
دریا سرش را تکان داده گفت:

- خوب است این راهم تجربه می‌کنیم بینم ماهی از ما چه می‌خواهد.

دریا با آواز بلند صدا زد:

- ای ماهی دریایی کجایی کجایی؟ چند لحظه بعد ماهی‌گک نارنجی وزرد، سرش را از میان آب بیرون کرد و گفت:
- بلی چه کار دارید.

دریا گفت:

ای ماهی عزیز! ما به کمکات ضرورت داریم اگر امکان دارد به عمق دریاچه برو و برای ما یک صدف دریایی پیدا کن ما مروارید آن صدف را کار داریم.

ماهی‌گک گفت: به سر چشم چند دقیقه صبر کنید.
دریا و پری‌گک از حیرت سر جای شان خشک ماندند.
پری‌گک گفت:

- واقعا ماهی در بدل کاری که برای ما می‌کند توقعی از ما نکرد؟
دریا گفت:

جالب است این اولین باری است که کار ما بدون توقع انجام می‌شود. چند لحظه بعد ماهی سرش را از آب بیرون کرد، در دهانش صدف دریایی بود. دریا شتابان از میان صدف، مروارید را گرفت. مروارید سفید، در کف دست دریا، بل بل می‌کرد.

دریا گفت:

- ماهی عزیز! واقعا تشکر. تو در بدل کاری که برای ما کردی چیزی نخواستی. ماهی در حالی که نیم تنه‌اش زیر آب بود و فقط سرش را از آب بیرون کرده بود گفت:
در این دنیا زنده جان‌های بسیاری زندگی می‌کنند؛ اما همه مثل هم نیستند.

پری گک سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت:

بلی حالا برای ما ثابت شد که نیکی بدون توقع هنوز هم زنده است. هردو از ماهی تشکر کردند و به راه شان ادامه دادند. دریا گام‌های تند بر می‌داشت و پری گک خودش را گنجشکک طلایی ساخته و روی شانه دریا نشست. پانزده دقیقه مانده بود تا بیست و چهار ساعت، تکمیل گردد. بنا بر این، دریا می‌کوشید خودش را زودتر نزد خرس‌ها برساند بالاخره به سوراخ بزرگی که خرس‌ها زندگی می‌کردند، رسیدند. خرس‌ها دوباره آتش روشن کرده بودند آب روی آتش جوش داده بودند و قرار بود چوپه‌های روباه را در دیگ آب‌جوش بیندازند.
دریا صدا زد:

صبر کنید! صبر کنید! ما آمدیم و به وعده خود وفا کردیم.

خرس بزرگ هرگز باورش نمی‌شد اما نمی‌توانست قول اش را زیر پا کند. بنا بر این مایوسانه گفت:

- از این که شما به وعده خود وفا کردید ما چوپه‌های روباه را رها می‌کنیم.

پری گک و دریا به سوی همدیگر نگاه کردند و لبخند زدند. چوپه‌های روباه دیده نزد دریا و پری گک آمدند. دریا و پری گک چوپه‌های روباه را گرفته و دوان دوان به سمتی که روباه بزرگ را دیده بودند روان

شدند تا اینکه نزد روباه بزرگ رسیدند.
دریا صدا زد:

ای روباه! بین چوچه‌هایت را آوردیم.
چوچه‌ها دویده و نزد مادرشان رفتند. روباه بزرگ، سر و روی
چوچه‌هایش را بوسید و خوشحالی کرد. دریا و پری گک لبخند زنان
نزدیک آمدند.

دریا گفت:

حال بگو چشمه لاجوردی کجاست؟
روباه قافاه خندیده گفت:

- چقدر شما ساده و خوش باور هستید.

دوباره به خندیدن شروع کرد و گفت:

- برای بدست آوردن مروارید باید مکر می‌کردم. ما و خرس‌ها تاج
طلایی برای پادشاه جنگل یعنی شیر بزرگ، ساخته‌ایم. در وسط تاج،
مروارید دریاچه سبز لازم بود. می‌خواستیم تاج را به پادشاه تقدیم
کنیم تا باشد مورد توجه‌اش قرار گرفته صاحب جاه و مقام شویم.
پادشاه، ما را نسبت به حیوانات دیگر، برتری خواهد داد.

دریا احساس کرد زمین از زیر پایش رفت و آسمان بر سرش چپه
شد. احساس می‌کرد قلبش آتش گرفته و از گوش‌هایش دود بیرون
می‌شود. با صدای قهرآمیز گفت:

- یعنی آدرس چشمه لاجوردی را نمی‌دانی؟

روباه و چوچه‌هایش قاه قاه خندیدند. روباه بزرگ گفت:

نه! چشمه چه؟ کار چه؟ بروید پیش راه تان خوبی.

دریا و پری گک از عصبانیت سرخ گشته بودند. روباه و چوچه‌هایش
رفتند. پری گک بر زمین نشست و دست‌هایش را به صورت‌اش گرفته



و حق هق گریست. دریا رو به روی پری گک نشست و دست‌هایش را از رخس دور کرد، گونه‌های پری گک «سِت و پِت» گریه شده بود. اشک‌هایش همچون مروارید دریاچه سبز بر گونه‌هایش روان بود. دریا با دست‌اش اشک‌های پری گک را پاک کرده گفت:

تشویش نکن هیچ کار، بی مشکل نیست باید تحمل کنیم به کمک خدا به هدف ما می‌رسیم.

پری گک در حالی که راه گلویش را بغض گرفته بود به سختی گفت:

- همه کارهایی که تا به حال انجام داده‌ایم، بی‌فایده بود.

دریا گفت:

- نه مادر کلانم می‌گوید: «کارهای دنیا بی‌فایده نیست به شرطی

که متوجه شوید.» شاید در عقب همین کارهایی که تو بی‌فایده می‌گویی، فایده بزرگ نهفته باشد که ما متوجه نیستیم.

پری گک سرش را بلند کرد و گفت:

چه فایده کردیم‌ها؟ به جز اینکه وقت ما ضایع شد و فریب خوردیم.

دریا سرش را تکان داد و گفت:

حد اقل یاد گرفتیم که بالای هر کس اعتماد نکنیم. یاد گرفتیم که قبل

از اینکه کاری انجام دهیم، باید اول عواقب‌اش را بسنجیم. در این دنیا

هر کس بخاطر نفع شخصی خود، دیگری را فریب می‌دهد از ناچاری

دیگران استفاده می‌کنند؛ اما مادر کلانم می‌گوید: «خوشی اشخاص

فریبکار، همان لحظه‌ای است که فکر می‌کنند پیروز شده‌اند؛ اما دیر

یا زود خدا به حساب‌شان می‌رسد. هیچ نیکی بی‌پاداش و هیچ بدی

بی‌جزا نمی‌ماند. خدا حق‌بین است فقط به کسی کمک می‌کند که

به راه حق روان است و فریبکاران را به جزای‌شان می‌رساند.» حالا

اشک‌هایت را پاک کن و ناامید نشو! مگر یادت رفت که گفته بودی

نامید نمی شویم؟

پری گک اشک هایش را پاک کرد و گفت:

- نه نامید نمی شویم، نا امید نمی شویم.

دریا اندکی به فکر فرو رفت و بعد گفت:

- یک مفکوره!

پری گک هیجانی شد:

- چه چه؟

دریا چشم هایش را تنگ تنگ کرد و گفت:

چه نظر داری نزد پادشاه جنگل شکایت کنیم؟

از که؟

از حیوانات فریب کار.

امممم بلی گپ بد نیست.

دریا گفت:

برخیز که برویم.

هر دو از جا برخاستند و به قصر پادشاه جنگل رفتند. قصر بزرگ

بود. شیر در قسمت بالایی سالون قصر نشسته بود. دریا اجازه ورود

خواست. شیر بزرگ گفت:

- داخل بیایید.

هر دو پیش رفتند در برابر پادشاه ایستادند و سلام کردند.

پری گک از جرأت دریا جرأت گرفته گفت: شما پادشاه هستید باید از

حال و احوال حیوانات جنگل آگاه باشید.

شیر با صدای بلند گفت:

یعنی چه؟ مگر من پادشاه بی مسؤلیت هستم؟

پری گک سرش را خم گرفت:



معذرت می‌خواهم منظورم این نبود.

شیر با صدای بلند گفت:

- پس منظورت چه بود.

دریا گفت:

من از سوی پری گک معذرت می‌خواهم منظور ما این است که حیوانات جنگل شما، ما را فریب داده‌اند. ما در پی چشمه‌ی لاجوردی بودیم اما آنها راه‌های صعب و سختی را پیش روی ما قرار دادند و وعده کردند که آدرس چشمه را برای ما می‌دهند اما در اخیر گفتند شما، ساده هستید و فریب ما را خورده‌اید.

شیر عصبانی شد از جایش برخاست و به چوچه‌هایش گفت:

- بروید و تمام حیوانات جنگل را به قصر بخواهید. دقایق بعد همه حیوانات در قصر حاضر شدند.

پادشاه به سوی دریا و پری گک اشاره نموده گفت:

خوب، حالا بگوئید کدام یکی از این حیوانات شما را فریب داده است. سر همه حیوانات پایین بود.

پری گک با دستش به سوی زاغ اشاره کرده گفت:

زاغ در بدل آدرس دریاچه‌ی سبز از ما خواست تا برایش آشیانه بسازیم در اخیر فریب مان داد. مار از ما خواست تا برایش شیر بز بیاوریم و بز در بدل شیر، از ما علف خواست.

دریا حرف را ادامه داد و گفت:

فریب کار اصلی روباه و خرس‌ها هستند. روباه از ما خواست تا چوچه‌هایش را از نزد خرس‌ها نجات بدهیم. خرس‌ها در بدل رهایی چوچه‌های روباه، از ما خواستند تا مروارید دریاچه سبز را بیاوریم. پری گک هیجانی گفت:

- ما... ما مروارید را به هزار و یک نوع مشکل، پیدا کردیم اما دانستیم که فریب مان داده اند.

شیر با آواز بلند غر زد، قصر به لرزه آمد، همه حیوانات از ترس می لرزیدند. با قهر به سوی حیوانات دید و گفت:

یعنی که رهبری ام درست نبوده که شما این همه سر به خود شده‌اید؟ بعد نزدیک خرس و روباه رفته گفت:

شما فریبکار اصلی هستید ها؟

خرس بزرگ در حالی که صدایش می لرزید گفت:

ما فقط از خاطر شما این‌ها را فریب داده‌ایم.

شیر ابروهایش را بالا برد و گفت:

به خاطر من؟

خرس با دستان لرزان، تاج طلایی را که در عقب‌اش پنهان کرده بود، به پادشاه نزدیک کرد و گفت:

ما برای شما تاج ساختیم و به مروارید ضرورت داشتیم.

پادشاه تاج را از دست خرس گرفت. تاج طلایی بود و در وسط آن مروارید سفید، می درخشید.

پادشاه با حیرت گفت:

- اوه!!! پس این‌طور... ها؟

خرس بزرگ به سوی روباه و چوچه‌هایش دیده چشمکی زد، هر دو طرف از خوشحالی لبخند زدند. پادشاه تاج را بلند کرده با شدت بر

زمین زد. تاج یک طرف و مرواریدش سمت دیگر افتاد.

با آواز بلند گفت:

- من تاجی را که با فریبکاری ساخته شده باشد، کار ندارم و هرگز به

سر نمی‌گذارم. برای من، صلح و آرامش، راستی و صداقت، تاج است



فهمیدید! اگر می‌خواهید مرا خوشحال بسازید پس راستکار باشید نه فریبکار.

سر خرس‌ها، روباه و چوچه‌هایش خم بود از کردار خود پشیمان شدند و از چشم پادشاه به کلی افتادند. دیگر اهمیت شان را نزد پادشاه از دست داده بودند. در چاهی که به دریا و پری‌گک کنده بودند، خودشان غرق شدند.

شیرغرز و گفت: جزای خرس، روباه، مار و زاغ این است که شش ماه در زندان سیاه این جنگل، زندانی باشند. تا برای حیوانات دیگر عبرت باشد و دیگر کسی را فریب ندهند. شیر فیصله‌اش را اعلام و همه را از قصر رخصت نمود. دریا و پری‌گک می‌خواستند از قصر بیرون شوند.

شیر صدا زد:

بایستید!

دریا و پری‌گک رخ شان را دور داده شیر را نگاه کردند.

شیر گفت:

نزدیک بیایید!

دریا و پری‌گک نزدیک رفتند. شیر بر تخت پادشاهی‌اش لم داد و گفت:
- حالا که شما در جنگل ما دچار مشکل شده‌اید، بگویید چه کاری

برای تان می‌توانم انجام دهم؟

دریا دست‌اش را روی سینه‌اش گذاشت و گفت:

پادشاهی به بزرگی و مهربانی شما ندیده بودم. شما خیلی مهربان و عادل هستید.

پری‌گک گلابی گفت:

ما دنبال چشمه لاجوردی می‌گردیم.

شیر با اطمینان گفت:



من پادشاه این جنگل هستم و گوشه گوشهٔ این جنگل را بلدم. در این جنگل چشمهٔ لاجوردی وجود ندارد. دریا و پری گک سوی همدیگر نگاه کردند رنگ به رخ شان نبود.

پری گک چرتی شده بود حیرت زده گفت:
پس خاله کمپیرک چرا ما را به این جنگل فرستاد؟
شیر گفت:

- همان خاله کمپیرک جادوگر را که نمی گویند؟
دریا سرش را به علامت تأیید تکان داد:
- بلی بلی همان را می گوئیم.
شیر گفت:

- امممم اگر خاله کمپیرک شما را اینجا فرستاده حتما کدام هدفی دارد. دریا و پری گک از حیرت گیج مانده بودند.
دریا گفت:

- باید از خود خاله کمپیرک بپرسیم. هر دو از شیر سپاسگزاری کردند
و به سمت دروازه رفتند.
شیر صدا زد:

صبر کنید!

دریا رخاش را دور داد و گفت:
چیزی شده؟

شیر کنجکاوانه گفت:
بر گردنات چیست؟

دریا متوجه گردن خود شد:
چیزی نیست فقط تعویذی است که خاله کمپیرک برایم داده بود.
شیر نزدیک آمد و گفت:

بده ببینم!
دریا تعویذ را از گردن‌اش بیرون کرد و به شیر داد. شیر اندکی به
تعویذ خیره شد و بعد ابروهانش را بالا برد و گفت:
ای خاله‌گک جادوگر!
و بعد لبخند زد و گفت:
فهمیدم فهمیدم.
دریا و پری‌گک نمی‌دانستند شیر درباره چه حرف می‌زند و چه را
فهمیده است.
پری‌گک هیجانی گفت:
چه چه ... چه را فهمیدید؟
شیر لبخند زد و گفت:
- فهمیدم چشمهٔ لاجوردی کجا است.
دریا و پری‌گک با آواز بلند و با هیجان زیاد گفتند:
- راستی؟
شیر سرش را تکان داد و گفت: بلی بلی...
امیدی در چشمان آبی دریا موج می‌زد با خوشحالی گفت:
پس چشمهٔ لاجوردی کجاست؟
شیر خندید:
تا حالا که در گردن تو بود، اما حالا در دست من است.
دریا مات و مبهوت در جایش ایستاده بود.
پری‌گک گاهی به سوی شیر و گاهی هم به گردن دریا می‌دید و بعد
گفت:
فهمیدم یعنی چه؟ چشمه چطور در دست شما است؟
شیر نزدیک آمد و گفت:



ببینید در بین این تعویذ پارچه لاجورد است. تعویذ را باز کرد به راستی بین آن پارچه لاجورد بود. چشمان دریا و پری گک گرد شدند و به دقت به پارچه لاجورد خیره شدند.
دریا گلویش را صاف کرد و گفت:
- این که چشمه نیست تنها پارچه لاجورد است.

شیر کشاله دار گفت:

- بلی! اما همین پارچه لاجورد را در هر آبی که بیندازی به چشمه لاجورد تبدیل می شود.
دریا و پری گک با یک صدا گفتند:
- راستی؟

شیر سرش را تکان داد و گفت:

- بلی.

دریا به لکنت آفتاده بود.

پ. پ. پس خاله کمپیرک چرا ما را سرگردان ساخت؟
شیر لبخند زد و گفت:

این را از خود خاله کمپیرک بپرسید.

دریا و پری گک با پادشاه جنگل، خدا حافظی کردند و به راه روان شدند.
دریا گفت:

پس از نوشیدن آب جادویی یک ساعت ناپدید می شویم اگر حالا پارچه لاجورد را در یکی از چشمه ها بیندازیم و آب آن را بنوشیم، یک ساعت ما تکمیل می شود و به قصر دیوها رسیده نمی توانیم باید آب جادویی را پس از گرفتن تیر چوبی از خاله کمپیرک، بنوشیم و زودتر خود را به قصر دیوها برسانیم.

پری گک در حالی که پهلو به پهلو در راه روان بود و تارهایی از

موهای طلایی‌اش در هوا چرخک می‌زد گفت:
- آنها درست است.

هوا رو به تاریکی می‌رفت و قاب نقره‌ای ماه، رخ‌اش را از پس ابرها
نمایان کرده بود. دریا و پری‌گک شتابان به راه روان بودند.
دریا گفت:

خاله کمپیرک اگر می‌دانست چشمه‌لاجوردی کجاست پس چرا این
همه وقت ما را ضایع ساخت؟
تشویش نکو دریا! حتما هدفی دارد.

هوا تاریک و تاریک تر شد؛ آسمان ستاره باران گردید و گردی ماه،
روشن‌تر به نظر می‌رسید. شمالک‌های سرد می‌وزید و موهای طلایی
پری‌گک را در هوا پریشان ساخته و پرهای زیبایش را به اهتزاز آورده
بود. از دور در میان انبوهی از درختان، خانه‌گک چوبی خاله کمپیرک
معلوم می‌شد.
دریا گفت:

- رسیدیم رسیدیم! ببین خانه‌خاله کمپیرک آنجاست.

هر دو دوان دوان خودشان را به خانه خاله کمپیرک رساندند. قبل از
این‌که دروازه را تک تک بزنند دروازه به خودی خود، باز شد دریا و
پری‌گک داخل خانه شدند. خاله کمپیرک روی چوکی‌گک چوبی نشسته
و با دو دست، عصایش را محکم گرفته بود. با صدای لرزانش گفت:
خوش آمدید! خوش آمدید!
پری‌گک آهسته گفت:

چطور فهمید که ما آمده‌ایم هنوز که ما را ندیده؟

دریا صدایش را پایین آورد و گفت:

خو جادوگر است دیگه!

دریا و پری گک گفتند:

سلام خاله کمپیرک!

خاله کمپیرک با آواز لرزانش گفت:

علیکم سلام! علیکم سلام! چه کردید چشمه لاجوردی را پیدا کردید یا نه؟

دریا گفت:

بلی پیدا کردیم در گردن خودم بود.

خاله کمپیرک قاه قاه خندید و گفت:

آفرین! آفرین! آخر پیدا کردی بچه هوشیار!

پری گک با عصبانیت گفت:

- ما را به مسخره گرفتی؟ می دانستی وقت ما کم است چرا

سرگردان ساختی؟

دریا، پری گک را حق بجانب دانست:

- راستش هدفتم را ندانستیم.

خاله کمپیرک با صدای لرزانش گفت:

- عصبانی نشوید عصبانی نشوید! با این کار شما را درسی دادم که

تا زنده هستید فراموش نکنید.

دریا ابروهایش را بالا برد و گفت:

- درس چه؟

خاله کمپیرک ادامه داد:

- راستش دو درس بزرگ برای تان دادم. اول این که بدانید حل هر

مشکل در وجود خود انسان است اما انسان برای رسیدن به آن در به

در، کوچه به کوچه می گردد. زمین می خورد و دوباره بر می خیزد.

گاهی گریه می کند و گاهی می خندد. شما در جریان این سفر، چنین

مشکلات را حتما تجربه کرده اید نه؟
دریا سرش را تکان داده گفت:
- بلی.

خاله کمپیرک حرفش را ادامه داده گفت:
- اما پاسخ همه در گردن خودت بود همین طور نیست؟
پری گک و دریا هردو سرشان را تکان داده و گفتند:
- بلی.

خاله کمپیرک حرفاش را ادامه داد وقتی حرف می زد چین و چروک
اطراف لبانش بیشتر به نظر می رسید:
- پس انسان ها دنبال هرچه می گردند در واقع نزد خودشان است.
انسان می تواند خودش را خوشبخت بسازد یا بدبخت. درس دوم را خود
تان می دانید بگویید از این سفر چه آموختید؟
پری گک گفت:

- ما بسیار فریب خوردیم در نتیجه آموختیم که به آسانی بالای
کسی اعتماد نکنیم.
دریا ادامه داد و گفت:
و یاد گرفتیم قبل از انجام هر کاری، اول عواقبش را بسنجیم.
خاله کمپیرک کشاله دار گفت:

- بلی بلی. می خواستم اول رنگ و رخ زندگی را نشان تان بدهم تا
آماده مقابله با دیوها شوید. خاله کمپیرک از جایش برخاست و کُپ
کُپ به پس خانه رفت. چند لحظه بعد با تیر چوبین از پس خانه
بیرون شد. تیر را به دریا داد و گفت:
- با من بیایید.

دریا و پری گک گلابی، از عقباش روان شدند. خاله کمپیرک به

چشمه‌ای که روبه روی خانه‌اش بود، رسید و به دریا اشاره کرد تا پارچه لاجورد را بر چشمه بیندازد. دریا پارچه لاجورد را به چشمه انداخت. رنگ چشمه، لاجوردی شد. دریا و پری گک متعجب شدند و به آب لاجوردی با دقت نگاه کردند.

خاله کمپیرک گفت:

پس از این که آب را نوشیدید برای یک ساعت ناپدید می‌شوید و هر چه در دست تان باشد نیز ناپدید می‌شود. در این صورت به راحتی داخل قصر دیوها شده می‌توانید. وقتی از دروازه قصر بیرون شدید با تیر چوبین قلب دیو بزرگ را نشانه بگیرید. چون تمام نیروی دیوها بر قلب دیو بزرگ استوار است. وقتی دیو بزرگ از بین برود، دیوها برای همیشه نابود می‌شوند. دریا و پری گک بر زمین نشستند و جرعه‌ای از آب جادویی را نوشیدند و هردو ناپدید شدند.

خاله کمپیرک، چهار طرف‌اش را نگاه کرد کسی را نمی‌دید:

بلی، حالا از چشم من ناپیدا شدید. حتما من نمی‌توانم شما را ببینم جز خدا هیچ کس شما را دیده نمی‌تواند. دریا و پری گک با خاله کمپیرک خداحافظی کردند و بابت کمک‌هایش سپاسگزاری نمودند.

دریا و تیر چوبین



ستاره‌ها از فراز آسمان چشمک می‌زدند. انگار از نابودی دیوها خبر شده باشند و برای دریا و پری‌گک پیشاپیش آرزوی موفقیت می‌کردند. دریا و پری‌گک گلابی به قصر دیوها رسیدند همچون قبل، دروازه بزرگ قصر، قفل بود. پری‌گک خودش را گنجشکک ساخت و کلید دروازه را از گردن پاسبان گرفت و در را باز کرد. دریا داخل حویلی قصر شد. هر دو بدون ترس و هراس بر حویلی دیوها قدم می‌زدند، مثل بار قبلی خودشان را پنهان نمی‌کردند؛ چون این بار دیوها قادر نبودند آنها را ببینند. دریا و پری‌گک داخل قصر شدند. دیوها، گوره‌خوری را در وسط قصر بریان کرده بودند و همه مصروف خوردن بودند. دریا و پری‌گک از پله‌های زینه شتابان بالا رفتند.

دریا گفت:

- باید عجله کنیم تا یک ساعت ما تکمیل نشود. هر دو به منزل بالا رفتند و یک به یک اتاق‌ها را باز کردند، اما روح پرستان را نمی‌توانستند پیدا کنند. در هیچ یکی از اتاق‌ها روح پرستان نبود.

دریا گفت:

- چه کار کنیم روح پرستان که اینجا نیست.
پری‌گک به سوی پله‌های زینه نگاه کرد و گفت:
هله عجله کن! برویم بام قصر را ببینیم.



هر دو شتابان به بام رفتند. حدس پری گک درست بود روح پرستان در میان صندوقچه شیشه‌ای در وسط بام، بالای سنگ بزرگ قرار داشت.

دریا گفت:

آه... پیدا شد پیدا شد.

هر دو با عجله به صندوقچه شیشه‌ای نزدیک شدند. دریا روح پرستان را از بالای سنگ گرفت. قصر به شدت لرزید. دیوها همه وارخطا شدند و به سوی بام دویدند. دیو بزرگ متوجه شد که روح پرستان در جایش نیست. با آواز بلند صدا زد:

کسی روح پرستان را دزدیده کسی روح پرستان را دزدیده! هله عجله کنید! وگرنه قصر ویران می‌شود. دیوها همه به هر طرف پراکنده شدند، نمی‌دانستند روح پرستان را چه کسی گرفته است. دریا و پری گک با عجله از پله‌های زینه پایین شدند. در پیشروی شان دیوها از راه زینه بالا و پایین می‌رفتند، اما دریا و پری گک را دیده نمی‌توانستند. قصر به شدت می‌لرزید و دیوارهایش می‌غلطید. سنگ‌های بزرگ قصر در حال ویران شدن بود. از ابر سرخی که بر آسمان قصر قرار داشت، آتش باریدن گرفت.

دریا گفت:

هله زود باید خود ما را از قصر بیرون کنیم، وگرنه زیر سنگ‌های قصر و باران آتش، از بین می‌رویم. دیوارهای قصر پارچه پارچه می‌شد و بر فرق دیوها می‌خورد. یک تعدادی از دیوها زیر پارچه‌های سنگ ناپدید شدند. از سر و روی شان خون جاری بود. برخی دیگر زیر باران آتش می‌سوختند. دریا و پری گک از قصر بیرون شدند. دریا، روح پرستان را بر دست پری گک داد و خودش تیر چوبین را گرفته از دور قلب دیو بزرگ را نشانه گرفت. از سر و روی دیو بزرگ خون جاری بود، چون سنگ‌های

قصر بر او اصابت کرده بود. دریا تیر را از کمان رها کرد. تیر مستقیم به قلب دیو بزرگ اصابت کرد. دیو بزرگ دست‌اش را بر قلب‌اش برد چشمان‌اش از کاسه سرش بیرون زده بود. پاهایش سستی کرد، بر کُنده‌های زانو نشست و بالاخره بر زمین افتاد. قصر افنچار کرد و در میان شعله‌های آتش می‌سوخت. دریا و پری‌گک با دو دست گوش‌های‌شان را محکم گرفتند و بر زمین نشستند. قصر همراه با دیوها به خاک و خاکستر مبدل گشت.

دریا و روح پرستان



تاریکی رخت سفر بست و روشنایی دوباره کوچ آورد. دریا و پری گک گلابی به پرستان رسیدند. همه جا رنگ خاکستری داشت. دریا، صندوقچه شیشه‌ای را باز کرد و روح پرستان را آزاد ساخت. رنگ خاکستری آهسته آهسته از سر و روی پرستان بر چیده شد. ابر سیاهی که بر آسمان پرستان سایه افکنده بود، دور شد و آسمان پرستان روشن گشت. دوباره کوه‌های لاجوردی، آسمان آبی دریایی الماسی و آفتاب طلایی مهمان پرستان شد. پری‌ها از حالت کرختی نجات پیدا کردند، همه قشنگ و درخشان شدند. پدر و مادر پری گک گلابی دوباره بر تخت نشستند. نگین شمشیر پادشاه پرستان، سر جایش آمد و رونق پرستان دوباره برگشت. بر لبان پری‌های سرخ و زرد و آبی ... گل لبخند برقرار شد. دریا و پری گک گلابی خوشحال بودند.

دریا به چشمان زیبای پری گک دید و گفت:

دیدنی بالاخره پیروز شدیم.

پیری گک لبخند زد و گفت:

بلی کوشش‌های ما نتیجه داد. تو راست می‌گفتی هر قدر شکست بخوریم، نباید دل‌زده شویم. در راه این هدف، خیلی کمک‌ام کردی اگر نمی‌بودی در نیمه راه دل‌زده می‌شدم و شکست را قبول می‌کردم.

دریا نزدیک آمد و دست پری گک را در دست اش گرفت و گفت:

- تو پری گک شجاع هستی!

پری گک با هر دو دست اش دست دریا را محکم گرفت:

- تو مرا شجاع ساختی.

هر دو یکجایی حرف مادر کلان را تکرار کردند:

«با ماه نشینی ماه شوی با دیگ نشینی سیاه شوی» و بعد بلند بلند

خندیدند.



دریا دست‌اش را از دستان ملایم پری‌گک بیرون کرد و گفت:
آه ... حالا به دنیای خودم باید بروم.
قطرات اشک از کاسه‌های چشم پری‌گک پایین آمدند و گونه‌هایش را
شست‌وشو دادند. پری‌گک گریه‌کنان گفت:
نیکی‌ات را هیچگاه فراموش نخواهم کرد دریا جان.
دریا با دستان کوچک‌اش اشک‌های پری‌گک را پاک کرد و گفت:
- هیچگاه ناامید نشوی گنجشک طلایی من!
و پری‌گک گلابی لبخند زد و گفت:
- ناامید نمی‌شوم، ناامید نمی‌شوم.

تازه‌های کتاب «توانا» نشر ACKU



گزیده‌های نخستین دور جشنواره ادبی داستان کودک و نوجوان «توانا»

